

(تِلَاوَنکِ قِیَمَتِ مَآ)
(شکوفه های سحر)



غلامرضا کبیری
(سحر)

تِلَاوَنکِ قِیَمَتِ مَآ

غلامرضا کبیری

قیمت ۱۱۵۰ تومان

«تلاونگ تی تی ها»

9

«شکوفه های سحر»

گزینه‌ی سروده‌های مازندرانی و فارسی

غلامرضا کبیری

« سحر »

www.tabarestan.info
نیرستان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سراینده: کبیری، غلامرضا

نام کتاب: «یلاونگیتی تی ها» و «شکوفه های سحر»

ناشر: انتشارات پژوهشهای فرهنگی

چاپ نخست

سال: ۱۳۷۷

تیراژ: ۲۰۰۰

حروفچینی: ستاره حسینی

حق چاپ برای نویسنده محفوظ است.

لیتوگرافی و چاپ: چاپخانه پیام بابل

نشانی: ساری خیابان فرهنگ، کوچه مفید، نبش سومین بن بست، انتشارات پژوهشهای فرهنگی

کبیری، غلامرضا، ۱۲۹۸ -

«یلاونگیتی تی ها» و «شکوفه های سحر»

۳۱۸ صفحه (۲۹۳ متن + ۲۵ صفحه مقدمه و فهرست ها)

شابک: ۹۶۴-۹۰۴۲۴-۳-۱

ISBN 964 - 90424 - 3 - 1

«نمایهٔ مقدمه»

یک	پیش درآمدی بر آهنگ شعر پدر آریا کبیری
هفت	قدرمجموعه گل مرغ سحر داندویس استاد حسین شهنسوارانی
چهارده	سخنی با دوستان خواننده

پیش درآمدی بر آهنگ شعر پدر

پدرم درمازندران چهرهٔ آشنائی است چه با تخلص «سحر» و چه در قالب «غ - کبیری» و چه در شکل و صورت تام و تمام «غلامرضا کبیری»

این شناختِ اصحاب معنی در مرحله‌ای ره می سپارد که حتی از طریق شکل کار و پرداخت آن و فرم انتخاب و بکارگیری الفاظی خاص در شعر بخصوص در زمینهٔ شعر بگویش مازندرانی و در نثر و بسیاری جهات دیگر نیز می توانند بین کار پدرم با کار دیگر شعرای طبری سرای این مرز و بوم خط فاصله بگذارند و این بماند تا بعد ...

می گفتم که پدرم در مازندران از بهترین ها است و حتی می توانم بخود جرات بدهم که کلمهٔ «از» را از جمله‌ی قبل بردارم چرا که «کوچ» او شاید سخن آخر در این شکل از شعر مازندرانی باشد. شعری که از جهت تعبیر و تفکر و وصف موضوع و حتی از جنبه‌ی درون شناختی افرادی که در شعر «کوچ» از آنها سخن رفته است بی نظیر است.

این منظومه پدر را تا حد یک رند «به تعبیر حافظ بزرگ» و یک خودشناس و خداشناس و آزاده بالا می کشد.

می گویند هدایت را بوف کورش برای به اوج بردن کفایت می نمود و من «کوچ» را برای پدر همچون بوف کور هدایت می بینم:

وَاتِيهْ گَنْدِمِ جَارِ دِلِهْ وَ گَنْدِمِ سَرِرِ كَشِي بِه دَسْ

رَمِه ها دِیَمِ بِه کِیَرِشِ رَهِ شِی نِ لَش لَش

یعنی:

باد در میان گندم زار می دوید و بر سر گندم ها دست می کشید

رَمِه ها آرام آرام بسوی آغل راه می سپردند

باید آدم در روستای مازندران باشد تا جلوه دست مهربانی کشیدن باد را به زلف گندم ها، با

همه ی وجودش احساس کند. و همزمان در گرما گرم کوچ خورشید به مغرب حرکت اندیشه

آفرین رَمِه ها را که آهسته آهسته بسوی آغلشان می روند در چشم دل جای دهد.

این بخش از شعر دریائی از توصیفات ظریف است:

شَو كِه اَتَكِه كَشِيَه قَدْ

گِرتِه چَپَنون لَیِه واره

لَیِه وارَنَدو دِنِه سَر شِه صداره

خونَدِنِه لیلی جان آئی لیلی جان آی، لیلی پلاره

یعنی:

شب که اندکی قدمی می کشد، چوپان نی اش را می گیرد

و نی می زند و صدایش را سر می دهد و می خواند:

لیلی جان آی لیلی جان آی لیلی فدای تو

بی انصافی است اگر این قطعات را بخوانیم و به یاد آهنگ جانفرای کتولی، آن نوای آوازی

جادوئی که نشه ی دلنشین غم را در جان می نشاند نیفتیم.

نه! گویا این شعر دارد کار بدست قلم من می دهد و احساسات مرا بر منطق مسلط می سازد.

داشتم می گفتم که کوچ به نهایت ره می سپارد. مثلاً آنجا که مُختاباد می آید که راهنمایی

کند.

اما در چه وقت؟

وقتی که همه آماده ی حرکتند، ولی حرکت به کجا؟

بشعر گوش بدهیم:

اَتَا كَمِ بالَا يَرِكْ مُنْگِلِ نَزِيكْ اَشْبَا اِسَانِهْ هَفْ هَشْتَا

همه شون توره پسر اِشانه بیکار وشون پالون پشت هَته پربار

از نِمَد، پیتِه لحاف، مشرفِه بئی تا کونه اَفْتُو از زِرِ اِنْداز و دُواج تالِمِه ي نُو

نخست به معنی شعر گوش می سپاریم:

«کمی بالاتر نزدیک آغل گوسفندان هفت هشت اسب بی کار

در حالیکه توبه هائی به سر دارند ایستاده اند»

«پشت پالانسان پر از بار است. بارهائی از نمد و

لحاف پاره و کهنه و پوسیده و مشربه تا آفتابه کهنه

از تشک و لحاف تا جاجیم نو»

گفتیم شاعر این جا از حرکت سخن می گوید اما پرسیدیم حرکت چه چیز؟

و اکنون می گوئیم که صحبت از فقر است حرکت لحاف پوسیده و سفر آفتابه کهنه اما این

حرکت با همه ی رنگی که از حقارت و کهنگی اسباب و اثاث دارد نه اینکه در عمل حقیر

نیست بلکه بسیار هم بزرگ و عظیم و والا است ، یک حادثه‌ی حماسه ساز است.

مُختاباد یعنی رهبر چوپانها گوئی سرداری است و اصحاب کوچ که چوپانها و کارکنان

گوسفند سرا و بقولی پاپتی ها و یک لاقباها باشند سربازان او و مردان ستیزه و پیکار

«دوَن خوان» مرشد کاستاندا (درویش آمریکائی بزعم دوست عزیز نویسنده ام ناصر

زراعتی) معتقد است که برای درک معنی و مفهوم و لذت پراکنی یک شعر فقط خواندن یا

شنیدن دوبیت اول آن کافی است و الباقی ...

با اینکه در بسیاری از اشعار شعرا حتی خواندن دوبیت را هم برای ارزیابی شعر زیاد

می بینیم اما در شعر «کوچ» به هیچ وجه

گرچه «دوَن خو آن» را در شناخت مفاهیم ، بسیار قوی و صائب نظر می شناسیم ولی

نظرش را به هیچ روی نمی توان بر اشعاری نظیر «کوچ» منطبق کرد و معتقدم اگر این استاد

مفهوم دقیق شعر کوچ بگوشش می رسید بی گمان نه تنها شنیدن و خواندن بلکه جواز بخاطر

سپردن تمامی آثرا هم صادر می کرد.

و باز در دنباله‌ی سخن ، شاعر در لباس مُختاباد هنگامی که برای پیروانش لب بسخن

می‌گشاید غولی از ادراک و شعور می نماید.

مُختاباد در زمانی که سفری ها را از دزدگان می ترساند و مشخصات آنها را با روشن بینی

توضیح می دهد در عین حال کیفیت مبارزه را تشریح می نماید و به آنان ضرورت مواظبت و

هشیاری را در همه حال توصیه می کند، این جا دیگر او یک مبارز است ، یک سیاستمدار

است و یک راهنمای روشن بین.

و همین رزمنده آگاه وقتی که سخن از عشق و عاشقی می رود در همان حال که به

چهار

اجتناب ناپذیری از ابتلاء به این درد جانسوز که از قضا جان نواز هم هست اشاره می کند از

بیان نکاتی که در این مورد توجه به آنها از الزامات است غفلت نمی کند و سرباز نمی زند و

نشان می دهد که خود نیز عاشقی است دلسوخته و دردآشنا: شعر دل بسپاریم :

شِـمـا آـی تـازـه چـو و نـهـا شِـمـا که داری نـی یـانـو مـزـه و یـا هـتـیـنی زوما

شِـمـ چـیـه داری هـ شِـمـا که دِل شِـم بـنـد

شِـمـا که سـاعـت واری دِل بخواه قـد و بالـایـه و هـی دِل شِـم زنده

و برگردان فارسی این چند بیت :

شما ای جوانان تازه سال ، شما که یانامزد دارید و یا تازه داماد هستید.

باشما هستم که جانتان در گرو و در بند است

و دلتان مثل ساعت برای قد و بالای محبوبتان مرتباً در تپش است.

و این شناختی است تام و تمام از مقوله عشق با همه‌ی عظمت و همه‌ی ابعادش

و بدنبال آن بنگرید که نصایحش چه ساده و چه آگاهانه و چه درد شناسانه است :

نَگَـنـه عاقبتش باز شِـم دَس کار هاده این دِل

بِـوـه با عث که بـمـو نـدین ریمه چِـم یک دَـه غافل

تا آنجا که در توصیف عشق نظر قطعیش را ابراز می کند :

عشق نـمـومـه که بـدیه ، دو مـیـه چـه شیرین و چـه خـار

عشق امـا و نـه سازنده بوئومعنی و مَقْصِد و نِ داری

پنج

عشقِ سطحی مَرَضِ ، ناخِشِی ، آفِتِ کاره

یعنی :

نمی گویم که عشق چیز بدیست ، بلکه می دانم که چه خوب و شیرین است

اذا عشق باید سازنده باشد و معنی و مقصدی داشته باشد.

عشق سطحی و هوسناک ، بیماری است ، مرض است و آفت کار است

و در پایان بی مجامله بگویم :

اگر چه پدر نامی دیگر برای کتاب برگزیده است ولی من آن را چه در معنا و چه در

صورت «کوچ» میدانم و کوچ می بینم:

کوچ ، فضه‌ی جایجا شدن است

فضه‌ی همدردی و همدلی است

فضه‌ی وظیفه شناسی است

و از همه بالاتر «کوچ» درس چگونگی با هم زیستن است.

«آریا کبیری»

شش

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس

بنام شاگرد کند ذهنی در شعر و ادب و بنام مستمع آزاد گوشه نشینی در محافل ادبی که
از موهبت و بهره شاعری محروم ، در دیدار و مصاحبت دوستانی از بزرگان شعر و ادب ، در
شهر ساری و در تهران در محفل شعر و ادب ، همیشه من و مشتاقان دیگر درخواست داشته ایم
که شاعران بزرگوار که چشم و چراغ ادب و فرهنگند ، آثار نغز و شیوای خود را بصورت دیوان
شعر مدون سازند ، و یا لافل گزیده آن را بچاپ برسانند که از گزند زوال و دستبرد روزگار
مصون بماند.

شاعر و ادیب و هنرمند مازندران ، استاد کبیری که از آستانه جوانی تا روزگار پیری از
برکات ذوق سرشار وی بهره مند بوده ایم ، درخواست دوستان را اجابت فرموده و گزیده اشعار
خود را برای چاپ آماده کرده است که آن را به گنجینه ادب و فرهنگ ایران هدیه فرماید.

از بخت خود شکر گزارم که در روزهای توقف ساری به این دفتر و دیوان ارجمند بنام
زیبای «تلاونگ تی تی ها» و «شکوفه های سحری» دسترسی یافتم .

به محض گشودن این کتاب دلپذیر چشمم با نوشته و نثر شیوای آریا کبیری نویسنده
خوش قریحه و هنرمند و فرزند برومند استاد کبیری آشنا شد.

بخاطر آوردم که سی و چند سال پیش در یک برنامه هنری و ادبی که در تالار بزرگ

دبیرستان ساری برگزار می شد، آریا کبیری که در آن موقع طفل دبستانی و خردسال بود، در صحنه هنرنمایی ظاهر شد و پس از تحسین و ستایشی که مدیر برنامه از این نوباوه دست پرورده حضرت کبیری بعمل آورد پشت میز کوتاهی که تعدادی لیوان شیشه ای محتوی آب به اندازه های مختلف بر روی آن قرار داشت نشست و به نواختن آهنگ دلنشینی پرداخت، واز مضراب و سرپنجه او نوای سنتور از همین ظرف های بلورین به هم پیوسته در فضای تالار طنین انداز شد.

و امروز همان آریا کبیری فرزانه نویسنده خوش قریحه و نامداری است که کتاب «اگر ماه بالا بیاید» راچند سال پیش از خاطرات خود به چاپ رساند و منتشر کرد و موسیقی دان هنرمند و آهنگ ساز بلند آوازه ای است که سرودها و آهنگهای ساخته او، از رادیو و تلویزیون تهران و ساری مکرر پخش شده و می شود.

و اکنون در سر آغاز همین دیوان نفیس پدر بزرگوارش «پیش درآمدی بر آهنگ شعر پدر» را با چه تحلیل زیبا و دلپسند تحریر و درج کرده است و برای هر پدری، سعادت و شادی باشکوهی است که دست پرورده خود را به مسند عزت و مقام ادبی و فرهنگی برساند و چه شادمانی بزرگی است بر فرزندی که بر نوشته و تألیف پدری که در دانش و ادب و هنر موسیقی صاحب نام و نظر است مقاله ای تحقیقی بنویسد عالمانه، و نغز و شیرین و این عزت و حرمت و شادمانی بر این پدر و پسر مبارکباد.

در تاریخ دانش و ادب و فرهنگ کمیابند فرزندانی که در کسب دانش و معرفت راه پدر را پیموده باشند و در حیات پدر به مرحله کمال ادبی و هنر رسیده باشند، و از این نادره فرزندان کمال الدین اسماعیل خلاق المعانی فرزند جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی رامی شناسیم که

پدر و پسر هر دو از دانشمندان و ادیبان و شاعران قرن ششم و هفتم هجری بوده اند و کمال الدین اسماعیل مورد احترام امیران بزرگ عصر خود از جمله حسام الدین اردشیر پادشاه باوندی مازندران که او را ستوده (به روایت استاد دهخدا در فرهنگ لغت نامه) بوده است.

نوشته دلنشین آریا کبیری که سبک شعر نیمایی را در نثر روان خود بکار برده، چه «پیش درآمد» زیبا و سرور انگیزی است، بر دفتر شعر استاد کبیری که کوتاه و فشرده، به حداقل شرح و توصیفی که درخور این کتاب است قناعت کرده، که از شائبه مهرورزی فرزندی دور باشد، و در پیچه و پنجره ای است که برای تماشای این گلزار مصفا و دلکش شعر طبری و فارسی به روی خواننده گشوده است.

اظهار نظر درباره گزیده اشعار طبری و فارسی استاد کبیری در حد نویسنده این سطور نیست که در شناخت آثار ادبی فارسی هم طفل دبستانی ام، تا چه رسد به درک و فهم گویش پربار مازندرانی که در حد محاورات عادی با آن آشنا هستم و نه بیشتر.

درست است که بیش از چهل سال بهار عمر و زندگی را در مازندران و در این سرزمین بهشتی و با مردم مهربان و خوش خلق و خوی شهری و روستایی این دیار مینوشتان گذرانده ام و پس از سپری شدن دوران بیست ساله خدمت قضایی در مازندران، باز هم از این خطه دلاویز پانکشیده ام، ولی پایه اصلی مایه اندوزی شعر و ادب فارسی و هر فن و هنر، منوط به داشتن استعداد خداداد و دانش ادبی است که من از آن محروم، و درک و شناخت درست و کامل دیوان گرانقدر حضرت کبیری و شرح و ستایش آن در خور ذوق لطیف و دانش استادان شعر و سخن است.

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس

که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

کمال هنر و توانایی شاعران و هنرمندان این است که چهره و سیما و نقش و نگار سرزمینی را که در آن به سر می برند و زندگی می کنند و در آن نشو و نما کرده اند، و خلق و خوی و رفتار و فرهنگ جامعه را به تصویر بکشند.

با درد و غم مردم آشنا و با آن شریک و همدرد باشند و رسالت نویسندگان و ادیبان و شاعران شرح و بیان همه ی زوایای زندگی مردم است.

استاد کبیری پرورده ساری و فرزند آزاده و برومند مازندران است، سرزمین خرم و باصفائی که از یک سو به دریای پرکرامت خزر تکیه دارد و از یک سو به دیوار بلند و سرفراز سلسله جبال البرز، با آن قله آسمان سای دماوند

آسمان مازندران آشیانه و گذرگاه ابرهای خزرخیز و باران ریز است.

بیشتر نواحی ایران زیر یک سقف یعنی سقف برافراشته آسمان قرار دارند ولی برفراز مازندران سقف ابر هم حضور دائمی دارد و در واقع سقف آن دو پوشه است، یکی سقف بزرگ زمردی رنگ آسمان و دیگر سقف بلوری ابرگوهر بیز که به برکت آن جنگل انبوه و سبزه زار مزارع مازندران خرم و خندان است.

در چنین هوا و فضا و سرزمینی، کیفیت اقلیمی و طبیعی دراندیشه و آثار شاعران و هنرمندان تاثیر دارد، درنثر و نظم نویسندگان و شاعران مازندران، دریا و باران و کوه و دره و جنگل و آبشار و چشمه ساران حضور عینی دارند همانگونه که آثار و سروده های استادنیما لبریز از شکوه جنگل و کوه و دره و ابر و باران و دریا و قایقران است و ذکر حال و روز و کار و

زندگی و غم و شادی مردمی که پرورده این آب و هوايند.

علامه بزرگ، شادروان استاد جلال همائی در مقدمه کتاب بالارزش تاریخ ادبیات ایران بحث جالبی دارد (واگر حافظه خطا نکند) به این مضمون که در سرزمین های یخبندان و قطبی قدو قامت درختان کوتاه همه یکنواخت و پراکنده است، شاعر آن دیار کافی است که منظره درخت و گیاه قطبی را همانگونه که می بیند و مشاهده می کند توصیف کند، ولی در نواحی معتدل و گرم و پر باران، که پوشیده از جنگل های انبوه و غرق در گل و سبزه و چمن زار است و مردم در آن غوطه ورنند و تا چشم باز کرده اند همه جا را سبز و مصفا و خرم دیده اند و می بینند این مناظر زیبا و دلنریب برای آنها عادی است، شاعران این نواحی خوش آب و هوا و پرگل و درخت و به کمک تخیلات و تشبیهات و آرایش کلام و سخن خود این مواهب طبیعی را خیال انگیز توصیف می کنند که جلوه و شکوه آن را مردم به نیروی تخیل بهتر و بیشتر درک کنند و دریابند.

شاعران مازندران هم دستخوش چنین حالتی خواهند بود که مد نظر استاد همائی بوده و فشرده و چکیده آن نقل و درج شد.

استاد کبیری چون فرزند و پرورده مازندران است، در همه آثار او و بخصوص در ترانه های طبری، دریا و کوه و جنگل و باد و باران و نسیم صبحگاهی و آفتاب و مهتاب و ابر و رنگین کمان و وعد و برق و شب و ستاره و سحرکه تخلص و هویت شعری خود را از کلمه سحر و دیوان راهم به گویش مازندرانی آن: تلاونگ تی تی ها (شکوفه های سحری) برگزیده است، جای و مقام مخصوص دارند و بازبانی فاخر و شاعرانه مظاهر پر جلوه و با شکوه مازندران در کلام و سخن او بیان و توصیف شده است.

از سوی دیگر از آزاده مرد زنده دلی که عمری را صادفانه و از سر اخلاص در کار پرارزش فرهنگی و تعلیم و تربیت فرزندان زادگاهش گذرانده، نشیب و فراز زندگی را فراوان دیده، جزر و مد سیاسی و حوادث گوناگون و تلخ و شیرین وقایع پنجاه ساله و پرتلاطم ایران را نظاره گر بوده و از سرگذرانده است و همان است که خود می گوید: سخنش، «پژواک بیش از پنجاه سال زمزمه بر شاخسار شعر و شاعری گلستان دلاویز مازندران است».

مجموع این حوادث روحیه شاعر نازکدل و لطیف طبع و موسیقی شناس را تحت تاثیر داشته و رد پای گذران عمر و حوادث زمانه در همه آثارش پرتو افکن و سایه گستر است.

درنگاهی گذرا به دفتر حاضر، خواننده با لطایف طبع و غم و شادی و احساسات درونی شاعر سخنور از غم فراق لذت وصال، وصف جمال زیبا رخان شورانگیز ستایش و عشق به آزادی، آرزومندی او برای سرفرازی فرهنگ و تمدن ایران، آشنا می شود.

غم ویرانی و نابودی جنگل مازندران - غم از دست رفتن شیوه و یافت زندگی اصیل زادگاهش و شور و شوقی که در احیاء زبان پرمایه طبری دارد - تصویر نگاری دریا و دشت و شالیزار و شالیکاران، وصف مناظر دلاویز مازندران همیشه بهار، در سراسر دفترش منعکس است.

در چکامه کوچ و در «تک میساره» آفتاب و ماه (مناظره آفتاب و ماه) به گویش طبری - تفکرات شاعرانه و اندیشه های متعالی درج است، اشک خونین بر جنازه درختان جنگل در شعر موری (گریه وزاری) و در شعر «مرثیه ای برای سبز» در واقع گریه وزاری همه مردم آگاه و دلسوز است در نابودی جنگل مازندران کلام و سخن استاد کبیری در سروده های فارسی نیز پخته و خوش آهنگ و لبریز از ترکیبات بدیع و دلاویز است بنا به اعتراف استاد آنچه که در این

دوازده

کتاب فراهم آمده بخش کوچکی از اشعار سروده پنجاه ساله است.

گرچه از سی سال قبل و پیش از آن سروده های طبری و فارسی استاد کبیری از طریق رادیو ساری و دیگر رسانه ها و بوسیله جرائد مازندران و تهران مکرر پخش و درج و نشر می شده و از دیر زمان مردم مازندران از شهری و روستایی با آن آشنا بوده اند و مردان و جوانان و کشاورزان و شالیکاران سروده های طبری او را زمزمه می کنند و دهان به دهان می گردد، ولی چاپ و نشر بخش کوچکی از آن بصورت یک دفتر و مجموعه، گلبن و دسته گل تازه ای است که به اهل ذوق و ادب هدیه می شود، با این امید که جلد بعدی و دیگر سروده های این استاد عزیز، باز هم طراوت بخش گلزار ادب و فرهنگ مازندران باشد و بر سپاس و شکرانه مشتاقان و صاحبان بیفزاید، همچنانکه این یادداشت پراکنده از سر شوق و شکرانه حضور استاد تقدیم می شود.

«حسین شهبازانی»

«ساری»

سیزده

بنام آفریننده هنر و اندیشه

سخنی با دوستان خواننده

سالها پیش که قسمتی از سروده های فارسی و مازندرانی را بقصد انتشار آماده میکردم مقدمه نسبتاً مبسوطی برای آن تدارک دیده بودم که بعدها وقتی امید به چاپ رساندنش به یاس بدل شد آنرا بدوست دانشمند و محقق جناب سیروس مهدوی سپردم تا در نشریه «اباختر» کنند ایشان هم محبت فرمود و به چاپ بیشترین بخش آن در «اباختر» اقدام نموده اند.

اینک که با مساعدت مادی و معنوی جناب مهندس موسی اشرفی که از مردان خیر و فرهنگدوست و بنام مازندران هستند امکان چاپ این مجموعه فراهم گردید دیگر ذکر آن مقدمه را که قبلاً در نشریه ای بچاپ رسیده این جا زائد تشخیص دادم ولی به لحاظ اهمیت موضوع لازم دیده بعضی نکات ضروری مرقوم در آن مقدمه را که با قالب و محتوای سروده های مازندرانی من ارتباط دارد این جا متذکر گردم:

در آن مقدمه پس از بیان شرح مختصری درباره زبان پارسی و باجوشهای آن که گویشهای محلی منجمله گویش مازندرانی از آن زمره هست به سابقه شعر به این لهجه و شعرای طبری سرای اشاره کوتاهی بعمل آمد و سپس از تحولی که در شعر امروز طبری صورت گرفته و نیز از مشخصه های آن به اختصار سخن گفته شد و به این نکته تاکید گردید که شعر

امروز شعرای طبری سرای از نظر شکل و محتوا و نحوه بیان مقصود با دوبیتی های مرسوم که شعر قدیمی و ریشه دار مازندران و مولود طبع حتاس و ساده پسند و طبیعت گرای مردم این سامان است تفاوتهای روشن و آشکاری دارد و متذکر شد که شعر امروز بازتاب طرز تفکر امروز شاعر طبری سرای و هم سو یا شعر فارسی است.

در شرایط کنونی که اوضاع اقتصادی و اجتماعی و روابط مترتب بر آن نسبت به قرن های پیشین تحول چشمگیری حاصل نموده نمیشود از شاعری که امروز شعر می سراید توقع داشت که مثل مردم قرون گذشته بیاندیشد و مثل آنان برداشت داشته باشد و مانند مردم آن عصر بیان مقصود نماید.

شاعر امروز مازندران درباره همه ی موضوعات زندگی اعم از شخصی و اجتماعی و در همه ی قالب های شعری بگویش محلی طبع آزمائی می کند.

آبشخور اندیشه شاعر امروز زیر و بم های اجتماع و دگرگونی های زمانه و انگیزه سرایشش پاسخگوئی به طغیان احساس و غلیان شعور خویشتن است که ضرورت زمان به او تحمیل می کند.

شاعر امروز مازندران مثل شاعر فارسی سرای اهل مشاهده و تجزیه و تحلیل است. با زیبایی و زیباشناسی آشناست و سعی می کند مقاصدش را در قالب شعر آنگونه بیان کند که هم کاملاً افاده منظور نماید و هم زیبا و تخیل برانگیز باشد. چون این امر مطلوب خواننده و شنونده شعر مازندرانی نیز هست.

هدفم از توضیح این نکات، این است که بدنباله آن بگویم سروده های مازندرانی من سروده این زمانست. زمانی که آموزش و پرورش به اقصی نقاط این سامان رخنه کرده و شبکه

وسایل ارتباط جمعی تا دور افتاده ترین محدوده منطقه را در بر گرفته و پوشانیده است. و شعر خواندن و شعر سرودن از انحصار بیرون آمده است.

سروده های من برای مردمی است که مطالب رادیو و تلویزیون را می شنوند و می بینند. مردمی که شهر و دهشان مرزها را گسسته اند و رسم و آئین شهری و روستائی تا حدود زیادی در کنار هم و موازی با هم در حرکتند بنابراین ، این اشعار آنها را که بر تحولات اجتماعی و آثار مترتب بر آن چشم بسته اند و از ارتباط اندیشه و تفکر با تحولات حاصله و از اجتناب ناپذیری هم گامی سیاق سخن با دگرگونی های اندیشه چیزی نمیدانند و با اصرار در پیله ی بارینه می لولند بکار نمی آید.

این اشعار برای مازندرانی هائیکست که مال این زمانند و به زبان آتهائی است که شعر می خوانند و شعر مازندرانی را دوست می دارند و به وجوه زیبایی آشنا هستند و بگویش شیرین و لابتشان عشق میورزند و در حفظ اصالتش با مراعات مقتضیات و ضروریات زمان می کوشند.

بعد از این مقدمه که ذکرش ضروری بود فرض ذمه خود میدانم از بزرگوارانی که بذل محبت و مساعدت مادی و معنوی شان کار چاپ این مجموعه را به سامان رسانید. اظهار سپاسگزاری نمایم.

نخست باید از جناب آقای موسی اشرفی ، انسان شریف و آزاده و بزرگوار مازندرانی که سر اطاعت و فرمانبری برآستان حضرت ختمی مرتبت و خاندان جلیل رسالت سوده دارند و پیرو صدیق و رهرو صمیمی و عاشق مولای متقیان حضرت علی علیه السلام هستند صمیمانه تشکر کنم که هزینه چاپ کتاب حاضر را متقبل شده اند. برای ایشان از درگاه حضرت احدیت

شازنده

سعادت و سلامت آرزو می کنم و امیدوارم که مثل گذشته در انجام خدمات فرهنگی همواره موفق و کامیاب باشند.

بعد وظیفه مندم از محبت های بیدریغ و ارزشمند جناب استاد حسین شهسوارانی دانشی مرد فرهیخته که همیشه مشوق من در کار جمع آوری سیاه مشقه هایم بوده اند و در کار چاپ این دفتر نیز مساعی فراوان مبذول داشته اند و از راهنمایی های ارزشمندشان دوستدار را بهره های فراوان بخشیده اند سپاسگزاری کنم و برای ایشان طول عمر همراه با عزت و احترام و سعادت مندی از بارگاه حضرت باری مسئلت نمایم.

غیر از این دو بزرگوار ، وجود عزیزی که مساعی و علاقمندی ایشان سبب شد تا امر چاپ کتاب حاضر بصورتی مطلوب و در اسرع وقت انجام شود ؛ دوست دانشمند جناب آقای سیروس مهدوی هستند که با قبول زحمت کارهای چاپی این کتاب دوستدار را مدیون محبت های بی دریغ خویش کرده اند ، برای وجود عزیز ایشان سعادت و سلامت آرزو می کنم.

عنایت و التفاتی که جناب حجة الاسلام آقای ذوالفقار خزامی مدیر کل محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی استان مازندران و سرکار علیّه خانم عشرت مقصودنژاد کارشناس و بررس ارجمند کتاب در اداره مذکور برای صدور اجازه انتشار این و جیزه بذل فرموده اند دینی به دوش مولف گذاشته است که کم قدر ترین راه ادای آن عرض حق شناسی فراوان از محبت های بیدریغ ایشان است.

آرزو می کنم کوشش این دو وجود گرامی در انجام وظیفه خطیر و ارزشمند و والای فرهنگی که به عهده دارند همواره با توفیق تام توأم باشد.

اشعاری که در این کتاب آمده منتخبی از اشعار مازندرانی و فارسی سراینده است که در

« فهرست اشعار تِلَاوَنگِ تِی تی ها »

صفحه	عنوان
۱	تِجِه دَارِمِه
۴	تَضْمِینِ اَقَا غَزَلِ سَعْدِی
۱۲	شِمالِی
۱۶	عَشَقِ بِی پا
۲۰	نَا تِوَوْنِی ها
۳۰	مَرَدِمِ رِدُوسْتِ پِدَارِیم
۳۴	مَنْ وَ تِه
۳۶	گِلَاپِه
۴۰	هَوَا ، نَا نُونِ وَاو
۴۲	تِئِی ، تِه
۴۴	ای زَن
۴۸	کُوچ
۶۸	اَمروز و فِرْدَا
۷۲	بَرَدِگِرْد
۷۴	بُورِین ؟ هَرگِز !
۷۶	بِهَوْنِه صَحْبَت
۸۰	پِیشَوَا زِ بَاهَا ر
۸۶	عَرِیْبِه
۸۹	اَمروزِ گَپ
۹۳	خَدَا تِه یَا د

دو بخش (مازندرانی و فارسی) تقدیم خوانندگان عزیز می شود و برای اینکه ناآشنایان به گویش طبری معنی اشعاری را که به این زبان سروده شده در یابند در پایان هر شعر برگردان فارسی آن در صفحه یا صفحات بعد ذکر گردیده تا استفاده از اشعار این بخش عام گردد.

امید آنکه محتویات این مجموعه خوانندگان را پسند افتد.

« غلامرضا کبیری » سحر «

« ساری - اسفندماه ۱۳۷۶ »

عنوان	صفحه
باہارِ حال و ہوا	۹۷
پُخاسی	۱۰۱
پَرچیم	۱۰۳
مازندِرونِ باہار	۱۰۷
تِکِ مِشارِہِ اِفْتاب و ماہ	۱۱۳
چشِ پِراہ	۱۳۸
دِلِ گُپ	۱۴۱
سایہ	۱۴۴
شِکارچی	۱۴۶
دِتانومہ	۱۵۲
سالِ نو ، امیدِ نو	۱۷۲
دردِ دل	۱۷۶
ہرچہ تہِ دِل خانہِ ہاکن	۱۸۴
دَبّیکہ ماس	۱۸۸
مازندِرونِ صَبیح	۱۹۲
پِگہ دار	۱۹۳
مِن و پَتیزوا	۲۰۰
موری	۲۰۴
قَضِہِ تِجِن	۲۰۸
نووری	۲۲۲

یکی است ترکی و تازی در این معامله، حافظ

حدیث عشق بیان کن به آن زبان که تو دانی

«بخش نخست»

تِلَاوَنگِ تِی تِی ها

گزینه ای از اشعار بگویش مازندرانی

سروده

غلامرضا کبیری

«سحر»

تَجه دازمه

ناخامبه و چسپاری روجاره ناگُمبه ها کین صاف هیوایه میاره
 نادرمه توقع که داز بهی ری یتاشی یرشی یموم لماره
 ناخامبه بسازی گل باغ لپور ناگُمبه ها کین شرم زرد نشاره
 کچه خامبه هرگز دروزه بسازی رقت بی ت سَفَف خرابه پِناره
 تا این کوب لتی رم ندره حرامی نئورمه کتک جم دُون دزار
 تیجم غیرممکن کسی چش ندرته نخامبه که پائین بیاری ت مار
 نخامبه بیاری م و من و تلوئی و بامر بسازی شی دس عصار
 ت معجز نتوئدی میره ختم این تا ولی توئدی حامی بهووی امار
 ام ایخونا تراک بی ت چو جم هدانه نشونی ت ور مومیار
 ام دوش زخم زبیس بار بوزده خانی لخت بویم بوینی کیفار؟
 ام بال و پر ریدوته به هم تا ت بورین شریک رها کین پاره تار
 ام رنگ زردی دله دارته ریشه چه گردن پهلیم دیگه کهریار؟

ت دس ج بونه وا گیره ها، ایشالا

بسازی شی الگو اگه مرتضی ر

۱۳۳۱

روی سخنم با تست

نه میخواهم برای من ستاره سحری رابزیر بیاوری
 نه میگویم که برای من هوای ابری را صاف کنی
 نه توقع دارم که داس را بدست گیری
 تمام خارزارها را بتراشی و هموار سازی.
 نه میخواهم زمین پر آب را برای من به باغ گل تبدیل کنی
 نه میگویم نشاء زرد شده را ببریم سبز نمائی
 کی دوروزه می خواهم
 که سقف بهم ریخته و بنای خراب را بسازی و درست کنی؟
 تا این حصیر پاره و تکه تکه شده را هم دزد نذرزد
 نمی گویم با کلوخ راه دزد را ببرند
 کسی از تو غیر ممکن چشم ندارد
 نمی خواهم که ماه را از آسمان بزیر بیاوری
 نمی خواهم غذای آسمانی برای من فراهم کنی
 و یا عصای دستت را به مار بدل نمائی
 از تو اعجاز ساخته نیست این برای من مستلم است
 اما تو میتوانی ما را حامی شوی
 استخوانهای ما از ضربات چوب ترک خورده است
 نزد تو نشان مومیائی داده اند

پشت ما از بس که بار حمل کرده زخم است

میخواهی لخت بشویم و تو کتف ما را تماشا کنی؟

بال و پر ما را نخ بهم دوخت

تو این طنباب نازک را پاره کن و پر

رنگ زردی ما ریشه در درون ما دارد^(۱)

دیگر برای رفع رنگ زردی چرا کهریا بگردن بیاویزیم؟

انشاءالله بدست تو گره ها گشوده خواهد شد

اگر حضرت مرتضی علی راسر مشق خود قرار دهی

«تضمین آقا غزل سعدی»

تَ کِه بد قولی و دُر جوشی و پرناز و ادائی

نَا مَحَبَّتِ نَا وِ فادارتنی و نَالُ طیفِ ناصفائی

شَمیعِ واری او ها کِرِده مِرِه وِ لَاحِه جُدائی

«من ندانستم از اول که تویی مهر و وفائی»

«عهدنا بستن از آن به که به بندی و نیائی»

✽

تَ خِیالِ چِه فراغتِ نی مِ حقِ شَهِدِ یک دَم

مِ غِذا غُضِه ، مِ کارِ پِرموئِه ، غمِ بیِ یِه مِ هَم دَم

بَئِیزِ آبِرواریِ اَصْلِی جِ چِشِ دارمِ پِرنَم

«دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»

«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»

✽

گِیرِمِه مِثِلِ وَ چِه ها هَر دَم و هَر دَی فِه پِهانه

تِینِ فِهَرِ مرگِ مِ وِئِه ، تِه مَحَبَّتِ مِ وِه جَانِه

چِشِ به غیر از تِه نَوِیندو ، دل به غیر از تِه نَخَانِه

«ای که گفتمی مرو اندر پی خوبان زمانه»

«ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی»

✽

۱- در مازندران رسم است که برای رفع رنگ زردی رخسار گردنبند کهریا به گردن می آویزند

تِ بَر و رو و سَر و شِکَلِ پَری دارَتسی بِه فرآن

تیره خاطر چه بُوردن که نِدارَتِه مِ وامکان

چش چِراغ، پُرفِه کَمون، لَوچه تِه، مرجان

«آن نه خالست و زَنخدان و سِر زلف پَریشان»

«که دِل اهل نَظَر برد که سَریست خدائی»



تِه مِه اِفتاب، تِه مِه سایه، تِه مِه جَنگَل، تِه مِه دریا

بی تِه ناباغ مِره کِیف دِیه ناوِشِه ناصحرا

مِن و تَرکِ تِه وانگاری تِه و عشقِ تِه؟ حاشا

«روز صحرا و سماعِست و لَبِ جوی و تماشا»

«در همه شهر دلی نیست که دیگر پُربائی»



بی تِ مِ جان پِر دَرْد هَسِه و مِ سینه پِر غَم

این تی تِ نوم مِره دارَتِه که نَتومِبِه بَزیم دَم

تِ وِه ها کِرِد بی مِه پِک عالِمِه مِ حَرْفِ خَوِر جَم

«گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم

«چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»



وختی ویمبه مِه پَلی چه بونی آهوئه واری رَد

ماتِ اون چشَم سِیو بومِبِه و دِیوونَه اون قَد

کوره یا این که غَرَض دارَتِه تَجَم هَرکِه گُنه بَد

«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نه ببند»

«تو بزرگی و در آئینه ی کو چک نمائی»



پِشَنویم چَندِه تِه خاطر کَس و ناکَس چه شِمات

چه بَنوتی مِره، دیدارِ مِمن وُتِه به قِیامت؟

بینه مِه دِل تیره بَنورِ مِ، تِه بخیر مِمن به سِلامت

«عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت»

همه سهل است، تحقَل نکنم بار جدائی»



تِ اِنی وختی، دیگِه خُصْلِه رِکی وُقْتِ سُرُشتِن؟

غَصّه و غم را غوز دارِ واری وُقْتِ بَر و شُتِن»

وین اون اِفتابِ سون دِیم رِب، چادرِ چه دِپوشَتِن

«شمع را باید از این خانه بدر بردن و کشتن»

«تا که همسایه نفهمد که تو در خانه ی مائی»



گُنی چش چم پرو بیش، دَس چه ولی کُندی مِرِه رَد

وقتی قَر کُندی بونیه یَتا غم و غُصه مِوه، صَد

مِن چی تی تو مَبه یِچم یِگَدم، هر چی که بوئی بد؟

«سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد»

«که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی»

۱۳۴۹

«تضمین غزلی از سعدی»

تو که بدقول و دیر جوش و پُرناز و ادا هستی

نه محبت و نه وفا و نه لطف و نه صفاداری

بس خدا که فراق تو مثل شمع آبم کرد

«من ندانستم از اول که تویی مهر و وفائی»

«عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی»

حق شاهد است که از خیال تو دمی فراغت ندارم

فوتم غصه و کارم مویه و غم همدم منست

چون ابر پائیزی از اشک، چشمی پُر نم دارم

«دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»

«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»

مثل بچه ها هر دم و هر دقیقه بهانه جوئی می کنم

فهرت برایم به مثابه مرگست و محبت تو زندگی است

چشم بجز تو چیزی رانمی بیند و دل بغیر از تو چیزی نمیخواهد

«ای که گفתי مرو اندر پی خوبان زمانه»

«ما که جایم در این بحر تفکر تو کجائی»

به قرآن قسم تو زیبایی و جمال و ستر و شکل پریان را داری

فراموش کردن تو که برایم ممکن نیست

چشم توبه چراغ و ابروی تو به کمان و لب توبه مرجان میماند

«آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان

که دل اهل نظر برد که سزست خدائی»



تو خورشید و تو سابه و تو جنگل و تودریای منی

بی تو نه باغ به من نشئه میدهد و نه صحرا و نه جنگل

من و ترک تو و از یاد بردن تو و عشق تو؟ حاشا

روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا

«در همه شهر دلی نیست که دیگر بریائی»



بی تو جانم پر درد و سینه ام پراز غم است

نامت آنگونه مرادر خود گرفته که نمی توانم دم برآورم

برای تو یک دنیا خبر و صحبت جمع کرده بودم

«گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم»

«چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»



وقتی می بینم که از کنار من همچو آهو میگذری

مات آن چشم سیاه و دیوانه‌ی آن قد و قامت میشوم

هرکس که از تو بد میگوید یا کوراست یا باتو دشمنی دارد

«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نه بیند»

«تو بزرگی و در آئینه‌ی کوچک نمائی»



چقدر بخاطر تو از کس و ناکس سرزنش بشنوم؟

چرا گفתי که دیدار من و تو دیگر به قیامت میسر است؟

دلم نمی آید بتوب بگویم توبه خیر و من به سلامت و تراها کنم

«عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت»

«همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی»



زمانی که تومی آئی دیگر کی حوصله، مجال دارد که بسراید؟

آن زمان غم و غصه را باید مثل درخت گردو تا زیانه زد و کوبید

باید آن چهره آفتاب گونت را با چادر پوشانند

«شمع را باید از این خانه بدر کردن و کشتن»

«تا که همسایه نفهمد که تو در خانه‌ی مائی»



باچشمان میگوئی به نزد م بیا و بادست مرا میرانی

زمانی که با من قهر می کنی یک غم و غصه ای مرا به صد میرسانی

من چگونه میتوانم هر چه که بد باشی از تو بگذرم ؟

«سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد»

«که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی»

«شمالی»

شمالی هستم ، یشنوم دس ج وارش بور

توین م چشم دله عکس دشت جنگل کور

م دل زتش دین کاپرو و جین نشیونی

م دس لبنگ گنین قضیه ی نشاؤدرو

م پیش روئه خزر ، پشت سرم کوه دماوند

م راس چپ رهارش کاله و کتول و لپور

مبا هوام بزائه بنیز ماه و زمستون

بهار شوره ویزم جم گیرمیه دس وضور

پرتیه سبزه و سبزی ج این ج ویشتر فصلا

م غم رشتنه زمونی که ویمیه چشمه ی اوره

یتومیه تا یکشم در زمون رشوه باهاری

بشرط این که دوندیم چش شکوفه ی سیور

اگر که خالی ی م دس ، دل م فایده ی دریا

دلای باره خلق و کُمیه کار رفور

کیکای پنبه ج دنبه رفاق خانه رزینت

إطاق وزم گل جا ، شلال گندم و جور

م راه و رسم همه ی کزنگی هستو صدق و صداقت

خله همین و بسد دایم مَرَدِ مون درور

شِ جانِ رِدْمِیَه مِ سَرْمِشَنِلِ اَمَنِ اَمَنِ بَمَوْنِدِه

سازِمِیَه تَوْرکِلِیَه وَدَسِ چوچِ کارِ عَدوِرِ

بَبُو اِمَاهِمِ وَنَگِ دِمَبِی چوَن پِرارِ می هَم جِمِ

«سَحَر» رَخْشِ بَوِی دِلِ اَشِنوِنِ تانومِ بَبوِرِ

۷۴ / آبان / ۷۶

☆☆☆

« اهل شمال »

اهل شمال هستم ، از دست من بوی باران را بشنو

در درون چشمم عکس دشت و جنگل و کوه را تماشا کن

طپش های قلب من از همکاری و وجین نشانی می دهند

دست و پای من داستان نشاء و درو را باز می گویند

پیش رویم خزر و پشت سرم کوه دماوند است

به راست و چپم بنگر که زمین سفت و کوهستان و زمین آب گرفته است

هوای ابری در پاییز و زمستان همزاد من است

در بهار با شبنم و مه آب وضو تدارک می کنم

این جا بیشتر فصلها از سبزه و سبزی پر است

درد و غم وقتی که به آب چشمه می نگرم میرود و تمام می شود

بهار از بوی بهار مستم و چشمم روشن است

زمانی که در پاییز برتن جنگل جامه ی نو می بینم

میتوانم در شب بهار ، نخ بسوزن بکشم

بشرط آنکه به روشنای شکوفه چشم بدوزم

اگر دستم تهی است اما دلم به فراخی و وسعت دریاست

برای دل های پاره خلاق کار رفو را انجام میدهم

باغوزه پنجه سکوی خانه را زینت می دهم

و شلال گندم و جو را بجای گُل به اطاق می برم

راه و رسم من یکرنگی و راستی و درستی است

برای همین از مردم دور و ریاکار بسیار متنفرم

جانم رامی دهم که خانه و مسکنم امن امن بماند

با تبر کوچک و چوب دستی کار دشمن را میسازم

مایکدیگر را ببو آواز میدهم و خطاب می کنیم چون با هم برادریم

«سحر» خوشحال و خوش دل می شود وقتی که نام «ببو» رامی شنود

«عشق بی پا»

بسوزه عشقی که پاندارتته

بمیره مرغی که جاندارتته

قفس نش هائیره که دونه دارتته

نفس رگرتته ، هوا پندارتته

مه جان ونه غم ، بهی ته منزل

چه درد عاشق ، دواندارتته ؟

سرونه مه دل ، مثال پلزل

که رنج دوری ، شفاندارتته

مه سازانشو گلی بی ته

همین وینه نیواندارتته

ندونده هیچ کش مه دزد دل ر

که داد عاشق صیداندارتته

کیره تنورم مه جان دلبر

قشنگه اتا وفاندارتته

وه توه خامسه توه دنیا

که بی وه عالم صیفاندارتته

میره بسوته هوش همین غم

چه آدم بد پلاندارتته ؟

چه آدم بد، بدی که کُندِه

شِجَمِ بَدی رِ، رِوانِداژنه ؟!

«شَحَر» رِبارِین دَوْنِدِه تِک رِه

اگر چه حَرَفِ وَه تانِداژنه

۱۳۵۲

«عشقِ ناستوار و سست»

«الهی» عشقی که استوار نیست و سست است، بسوزد

«الهی» مرغی که لانه ندارد بمیرد

قفس آتش بگیرد که دانه دارد

نفس رابه تنگی می کشاند، هواندارد

در جان من غمش خانه کرد

چرا درد عاشقی بی درمان است ؟!

دلم مثل بلبل غم ناله سرمی‌دهد

که محنت فراق، شفافاندارد

سازمن امشب گلویش گرفته است

برای همین نواندارد

درد دل مرا هیچ کس نمی‌داند

چه که فریاد عاشق بی صداست

به که بگویم که دلبر عزیز من

زیباست اقا وفاندارد ؟

اگر او نباشد می‌خواهم که دنیا نباشد

زیرا که عالم بی او صفافاندارد

مرا فقط همین غم سوخت

«که» آدم بد چرا آفت ندارد ؟

چرا آدم بید، بیدی که می کند

نسبت بخود بیدی را روانمی دارد؟

چرا آدم خوب دائم اسیر و گرفتار است؟

چرا در عذابست و چرا پوشش ندارد و عریان است؟

به «سحر» بگوئید لبانش را به بندد

اگر چه سخن او نظیر ندارد و بی همتاست



«ناتوونی ها»

خاز خاز فکرها کین و مریه بتورین

هیچ وقت پیش بی بموئه شیم و سیه که بخواهین

مثلاً آنا کوتر چمبلی بوین؟

کوتر واری همش پرتزنین پر

همه جاسر بزنین سر

بوم سر، افتاب کل، خف ها کنین خف

تک و تک، راه دکفین یا بکشین صف

شاخه ی سر هنیشین یا پنه ی رو

گل سر، سبزه ی وز، یا کله ی لو

هیچ کس نشوره شیماره

کجه بوودی؟ کجه شونی؟

شما و آنا کولی، چکته ی او، تکه ی نونی

ناستابی، ناکنابی

ناها پرسی، ناپرسی

ناستوالی، ناجوابی؟

چی چی گن نی!!؟

آره، خاسه شیمه دل این که کوتر چمبلی بوین

افا وختی خانی بر بزنین پر

خانی داد بزین و وریه بنورین :

که: بابا ماستِ ته دونه

خرفهای ته تمومی کلک، کشک، درونه

اما تا خانی یک رها کینن وا

ها کینن بارور رسوا

ویندنی حیف ازبون سق چه دماستیه

نسونه بارین وریه اون خرفائی که دل شیمه خامیه

شیمه جان گزته آلو، غص کشینه دل چه زیونه

خانی مبس ها کینن دستو بهلین ونه چونه

ویندنې حیف! که بشکینه شیمه دس

ویندنی حیف! شیمه لینگ شونه پس پس

اون گلد رغصه و غم جم بوننی پر

زناگی جم بوننی سیر

گنی اینها همه تقصیر بخته

مین ندومبه کینه تقصیره ولی آنده ردومبه

راستی راستی خله سخته

دومبه مین سخته خله میت نامزد کشیدن

کلکو خفه بدی ین،

حرف بی ربط شنیدن

✱

هیچ وقتی شیمه ونه بی تمو پیش ؟

که دل و جان ریوازین ؟

عشق جم مایه بهیرین و غم و غصه بسازین ؟

هیچ کس ، هیچ زمونی شیمه طاقت ریورده ؟

عشق تش هیچ زمونی ، شماره گرم ها کرده !؟

بی تمو پیش شیمه ونه ؟

که بوئین عاشق و ، شو برمه ی زار زار ندارین ؟

عشق دارین و ولی قدرت اقرار ندارین !؟

وقتی این تی اینه پیش ، غصه و غم جم بوننی پر

زندگی جم بوننی سیر

گنی این ها همه تقصیر بخته

مین ندومبه کینه تقصیره ولی آنده ردومبه

راستی راستی خله سخته

خله سخته هوس پر بزوئن ریشه دل گوشیه پکاشتن

بال بشکینه بوئوقدرت پرواز نداشتن

احتیاج کمک و یاری و همکاری نامزد داشتن

یکنفر همدل و هم صحبت و دمساز نداشتن

عشق جم تش بهی ین ، قدرت ابراز نداشتن

« باتوانی ها »

بادقت فکر کنید و بمن بگوئید:

هیچ وقت برای شما پیش آمده که بخواهید

مثلاً، کبوتری چاهی باشید؟

مانند کبوتر، همواره پرواز کنید

همه جا را سر بزنید

بر پشت بام، برابر آفتاب سر خم کنید

تک و تک راه بیفتید یا صف بکشید

بر روی گل یا کنار سبزه یا پای جوی آب بنشینید

هیچ کس به شما نگوید

کجا رفتی؟ کجا می روی؟

شما و لانه‌ای و قطره‌آبی و تکه‌ی نانی

نه حسابی و نه گزارشی

نه پرس و جوئی

نه سوالی و نه جوابی؟

چه میگوئید.؟؟

آری، دلتان مبخواست کبوتر چاهی بشوید

اما زمانی که می خواهید برگیرید و پرواز کنید

از آشیانه بپرید و دشت و هامون را سر بزنید

می بینید پنجه‌ی شما زخم و بال شما شکسته است

پر شما چیده شده و حال شما ناموزون است

میل پرواز، آتش بجان شما می زند

برای پر کشیدن و پرواز

جان و دلتان غش می‌رود

می بینید، افسوس! دیگر هیچ در شما بجای نمانده است

نه توانائی حرکت و نه توش پرواز

آن وقت از محنت و غم و پُر

واز زندگی سیر می شوید

می گوئید این ها همه تقصیر تقدیر و سرنوشت است:

من نمیدانم گناه از کیست ولی همین قدر می دانم

براستی بسیار دشوار است:

بسیار دشوار است، هوس پر گرفتن را در گوشه دل کاشتن

اما، حیف و صد حیف قدرت و توانائی پرواز نداشتن



هیچ به نامرد نیاز پیدا کرده اید؟!

هیچ نیرنگ و حقّه بازی نامرد را دیده اید؟!

متوجه شده اید که آدم نامرد؟!

هنگامی که نیازمند شما است

چگونه ضعیف و وارفته است

و چگونه هر کار و هر عمل شما مطابق میل و علاقه اوست؟!

آه از وقتی که باو نیاز پیدا کنید:

آن وقت پیشانیش را پُر چین می کند

و مرتباً ترو خشک بهم می بافد

اینگونه مهر و محبتتان را تلافی مینماید

نامرد، فقط وقتی که محتاج و نیازمند است یلوفادار تُست

ولی زمانی که محتاج وی شوی

آن وقت دیگر شمر هم شاگرد و جلو دار او نمی شود

خوب! اکنون فکر کنید، زمانی که این بی خبر از مهر و محبت

از مهر و عاطفه سخن میگوید

میگوید «آن کس که غم انسانها را نمی خورد کی می شود او را آدم شمرد»

میخواهد در پرده بشما بفهماند

که مثل او در همه عالم نیست

شما که میدانید این ادعا دروغ است

شما که میدانید نامرد سر استاد فریب و ریا است

و بین حرف و عمل او چقدر فاصله است

میخواهید فریاد بزنید و باو بگوئید که:

بابا، ماست تو دوغ است

حرف های تو تمامی کلک و فریب و دروغ است

اما وقتی می خواهید دهان را بگشائید

و طرف را رسوا کنید

می بینید، افسوس، زبان به شق چسبیده است

و نمیشود آن سخنانی را که دلتان میخواست باو بگوئید

جانتان شعله ور میشود و خشم از دلتان زبانه می کشد

میخواهید دست ها را مُشت کنید و بچانه اش بکوبید

می بینید حیف که دست شما شکسته است

می بیند افسوس که پایتان به عقب کشانده میشود

آن وقت از غصه سرشار میشوید

و از زندگی سیر می گردید

میگوئید این ها همه تقصیر سرنوشت و بخت است

من نمی دانم تقصیر از کیست ولی همین قدر میدانم

که: براستی بسیار دشوار است

میدانم منت نامرد کشیدن بسیار سخت است

نادرستی و حق دیدن و حرف بی ربط شنیدن چه جانکاه است

✽

هیچ وقتی برای شما اتفاق افتاد که

دل و جانتان را بیازید؟

از عشق سرمایه بگیرید و غم و غصه بسازید ؟

هیچ کس ، هیچوقت طاقتم شما را برد ؟

آتش عشق ، هیچ زمانی گرمتان کرد ؟

برایتان پیش آمد ؟

که عاشق باشید اما شب های های گریه نداشته باشید ؟

عشق داشته باشید ولی قدرت اعتراف و اقرار نداشته باشید

زمانی که این گونه پیش می آید ، از غصه و غم پر میشوید

از زندگی سیر میشوید

میگویند اینها همه گناه بخت و سرنوشت است

من نمی دانم گناه از کیست ؟ ولی همین اندازه میدانم

که برآستی بسیار دشوار است

بسیار دشوار است ، هوس پر زدن را در گوشه دل کاشتن

بال شکسته باشد و توانائی پرواز نداشتن

به یاری و همکاری و کمک نامرد محتاج بودن

و یکنفر همدل و هم صحبت و دمساز نداشتن

از عشق آتش گرفتن و توانائی اظهار و ابراز نداشتن

«مردم و دوست نداریم»

باهاارماه ، خوشه یارپیش و چشمه ی لو

گذرنه عمر ، غنیمت بدون ، میچم پشنو

طلوع قنجر ، پریش جاجم همین دزبوز

بوین آدم رچی تی مشت کُنده سیریم بو

بوین پَنفشیه رچادر بزو یجن چاکیه

هارش که ویشه ها کیده چی تی ش جویمه رنو

پریش ش جاج پرومغجز باهار بوین

دیگر باهانه نیار و نئو عبادتیه خو

عبادت نی ی بالایر از مُحَبَّتِ خلق

فدای گوش حقیقت پذیر پندشینو

دلی عزیزه که زنده بخاطر مَرِدم

اگر چه صاحب وینه همیشه هتیه عدو

اگر بهشت خانی مثل آفتاب پوش

که بی مضایقه کُنده نثار گرمی و سو

تموم روز و همه فصل ، عید دازن باهار

هراون که چاک دل ختیه ای ر کُنده و رفو

قسم یکعبه که از سوز آه بی خوره

کسی که خون دل خلق چم پساته وضو

«سَحَر» شیه حرفِ دِلِ بَنُو، نِدا از غصه و نَنُو

که حرفِ حَقِ نشونِ گوشِ لالِ قولِ فِرو

۱۳۵۱

«مردُم را دوست بداریم»

چه خوشست ماه بهار و مصاحبت یار و کنار چشمه سار

عمر میگذرد از من بشنو و فرصت را غنیمت بشمار

طلوع فجر از جابر خیز و بصحرا بزن

بنگر که بوی سوسنمبر چگونه آدمی را مست می کند

به بین که بنفشه در بستر نهر تجن چادر زده

بنگر که جنگل چگونه جامه و پوشش خود را نو کرده است

به بین که در میان دشت باد چگونه نفس نفس میزند

و چگونه بوی نعنا و بنفشه را به تاراج می برد

از جایت برخیز و بیا اعجاز بهار را تماشا کن

دیگر بهانه میاور و مگویی که خواب عبادتست

عبادت بیالات را دوست داشتن مردم نیست

فدای گویی که حقیقت را می پذیرد و نصیحت را می شنود

آن دلی که بخاطر مردم می تپد عزیز و گرامی است

اگر چه برای صاحب خود همیشه مایه ی درد سر است

اگر طالب بهشتی، مثل آفتاب شو

که بی دریغ گرمی و روشنی اش را انثار می کند

تمامی ایام و همه ی فصول عید و بهار دارد

آنکه چاک دل خسته ای را رفو می کند

به کعبه قسم آن کس که از خون دل خلق وضو میگیرد

از سوز آه غافل و بسی خبیر است

«سحر» تو حرف دل خویش را بگوی و غم مدار و مگوی

که حرف حق درگوش آدم کرو لال فرو نمی رود

«مِنْ وَتِه»

نَوْنِه دَوَه بِجَزْ عَشَق مِیونِ مِیْن وَتِه

هَسْتِه نَومِ تِه وِیمنِ وِرْدِ زِیونِ مِیْن وَتِه

اَوْنِ هَمِه قَصِیه که از بَابِ مَجْنونِ گَزِیْنِه

هَسِه بَکِ تَپَه زِ دِریوی جُنونِ مِیْن وَتِه

بِئوْتِمِی غِیْرِوفا صُحْبِتِ دِیْگِرِ نَکْنِیْم

تَا کِه رَگْهَای دِلِه گِیْرْدِیْنِه خُونِ مِیْن وَتِه

وَخْتِی بَا هَمِ دَرْمِی نَوْنِه تِیْمومُ حَرْفِ اِمَا

مَرْدِمِ سَادَه وَزْ مِیْمِ دَوَهونِ مِیْن وَتِه

اِیْنِه وَخْتِی که مِیونِ بَیْنِ اِمَا صُحْبِتِ عَشَقِ

خَرْمِیْنِ واری اَلوْکِ گِیْرْتِه دَرُونِ مِیْن وَتِه

کَاش، پَر دَاشِ بَیْ بُوْنِیْمِ مِیچْکَایِ واری تِه وِیْمِیْن

پَرها کِیْرْدِ بُوْهْمِه صَحْرَا رِه فِغونِ مِیْن وَتِه

بِرُو تَا عَشَقو وفاداری هَادِیْمِ خَلْقِ نِشونِ

بَکِ زَمونِ وِیْنْدِی نَمونِدِیْتِه نِشونِ مِیْن وَتِه

خرداد ۱۳۵۱

«مَن و تو»

نباید بین من و تو بجز عشق چیز دیگری در میان باشد

نام تو و من ورد زبان من و تست

آنهمه فضا که دربارهٔ مجنون می گویند

یک فطره از دریای دیوانگی من و تست

گفتیم که جز از وفا سخنی دیگر نگوئیم

تادر رگهای من و تو خون در گردش است

وقتی که با هم هستیم صحبت ما تمام شدنی نیست

و پیش مردم عادی دهان من و تو مهر و موم است

زمانی که بین ما صحبت عشق در میان می آید

درون من و تو مثل خرمن شعله ور میگردد

ای کاش چون گنجشک من و تو پر می داشتیم

و فغان من و تو همه ی صحرا را پُر می کرد

بیا تا عشق و وفا داری را به خلق نشان بدهیم

زمانی می رسد که نشانی از من و تو بجای نمانده است



«گیلایه»

نتوّمیه هیچ کسِ بنورم ، میچم چه کارها کردی ؟

چی تی میره بزوئی گول کیلیک سیوار ها کردی

چی تی مه دِل رِبورِدی ، چی تی مه جان رِبنی تی

چی تی میره بکشی پیش ، چی تی فرار ها کردی

ته آهلی عهد و وفایی ، من این ره وِسه بدونم

شه بی خودی میره بی تی اُمید وارها کردی

تِچِم ندارمه شکایت ، تیره نگمیه مِلایت

ها کردی هرچی ته ، اَلحق که خار خارها کردی

مه وِسه نومِه هِدائی ، مه خاطِر آشک دَشِنْدی

چی تی به مرُدم این دوره اعتبار ها کردی ؟!

دیگه شه چش چه تَکندی چه کو چه مَحلیه رروشین ؟

وِفا بِنی ته مَگیر ، تَرَک این دِبار ها کردی ؟!

مِثالِ پاپِلی آزاد بی مُ بی غَم غَصّه

ته لُطفِ دورِکِه مِروزار و غُصّه دارها کردی

ته دَس پَنجِه ی قُربون مه روزروشین بی تی

شه زلف جور سیو ، شوئه واری تار ها کردی

نَدوّمیه کیّ اینه شوِره ، نَدوّمیه گُل بونه کیّ وا ؟

ته بی خورِمره از بایِتِ باهار ها کردی

میره شیه چش جه دیگوئی ، میره شیه یادجه بوردی

گیمون مین که تآسی پروزگارها کیدی

خداچه خافیه خوشی جم ته دل رگرم بداره

اگیر چه بی تی میره غرق انتظارها کیدی

اردیبهشت ماه ۱۳۵۰

((گله))

نمی توانم بهیچ کس بگویم که بامن چه کار کرده ای ؟

چگونه فریبم دادی و حقه بازی کرده ای

چگونه دل از من ربودی و چسان جانم را گرفتی

چگونه مرا به پیش خود فرا خواندی و چگونه گریختی

تو اهل عهد و فایده ای من باید این را می دانستم

بی جهت مرا اسیر کردی و امیدواریم دادی

از تو شکایت ندارم و ملامت نمی کنم

آنچه که کرده ای ،الحق که بسیار خوب عمل نموده ای

برای من نامه دادی ، بخاطر من اشک ریختی

چگونه به مردم این زمانه اعتماد کردی ؟!

دیگر چرا با چشمانت کوی و برزن را روشن نمی کنی ؟

مگر وفا شده ای و ترک این دیار کرده ای ؟!

مثل پروانه آزاد و بی غم و غصه بودم

فدای محبت تو که مرا زار و غصه دار نموده ای

فدای دست و پنجه ات که روز روشن مرا گرفتی

و آن را مثل زلفت سیاه و مانند شب ، تار کرده ای

نمی دانم کی شبنم می چکد و چه وقتی گل باز میشود

تو مرا از قضیه بهار غافل و بی خبر گذاشته ای

بگمان من در این کار به روزگار تأسی نموده ای

از خدایم خواهم که از خوشی دلت را گرم نگه بدارد

اگر چه تو مرا ، غرق انتظار ساخته ای

نمونه علاج ناخشی موری و آه و ناله جم

چَم وَنِه آدم ها کینه دُرُبی په تا کیه چالِه جم

بونه لپو شِلابِ جِم تَش کَرِخانه بی گیمون

هرکی سَرونِ سِرِوِ رِپوشِش ها کِرِده گالِه جم

خِرابِه رِیتا شِیینْ ، تورخانوَ داز و واش وِرین

اِتِی کارا پِیش نَشونِه ، تِراز و تَخْتِه مالِه جم

سِل وَنِه که راه دَکِیفِ ، خِرابی هارِه پوره

جَعْدِه نَوونِه پاک اگیر ، دَشِندی او پِیالِه جم

دوره ی تازِه رِوِیْنِه ، زورِ چوون و فِگِرِنو

هوش زِیْنِه چاَه بَی تِه آدمْ ، سرکِه ی هَفْت سالیه جم

بِشکِنیه مِرِه زَمون پِهل که پِشت هادِم تره

شاخِه رِکِه دِلا بونه ، توک دِننه دِمالِه جم

تِه دَی بوئی اگیر فِه وَر ، نورِ علی نور بی په

ماه که دَرِه چه حاجِت شمع و چراغ و لالِه جم

تِجِم مُحَبَّت و وفا ، تَوْفَع زیاده

لالِه نِدارنه باغبون طَمَع ، زمینِ کالِه جم

«سَحَر» به غِیرِنون واو ، هوا خائِه که بَپِر

اون شِیتِر نا آدمی ، که قانوعه نِوالِه جم

هوا ، نه نان و آب

بیماری با گریه و زاری علاج نمی شود

آدم باید تدبیر کند تا از چاله بدر آید

اطاق مهمانی از باران تند، پر آب میشود

خانه ای که صاحبش آن را با کاه و کلش پوشش کرد

آباد کردن بیشه و خارزار به داس و تبر و داذ نیاز دارد

اینگونه کارها با تراز و تخته ماله به پیش نمی رود

سیل باید که سرازیر شود و خرابی ها را بشوید و ببرد

جاده با آبی که با کاسه میریزی پاک نمی گردد

زمان تازه به زور جوان و فکر تازه نیازمند است

آدمی که هوای داخل جاه او را بی هوش کرده با سرکه هفت ساله بهوش نمی آید

زمانه مرا شکست ، بگذار بتو تکیه کنم

شاخه خم شده را به چوب دو شاخه تکیه میدهند

اگر تو در کنار من بودی ، نور علی نور میشد

وقتی که ماه هست چه نیازی به شمع و چراغ و لاله می باشد؟

از تو محبت و وفا طمع داشتن توقع زیادیست

باغبان از زمین سخت و غیر آباد طمع روئیدن گل لاله ندارد

«سحر» به جز آب و نان ، هوا میخواهد که پرواز کند

آن شتر است نه آدمی که به نواله قناعت می کند

«تئی ، ته !»

اون که میره گرمی دینه و نور ، تئی ته

دارنه سرو شکل پری و حور ، تئی ته

اون که وین دیدن من دل شوره ریشه

خوش حالی چه کنده میره سر شور ، تئی ته

اون کس که محبت چه م زخم و نه ملهم

کنده همه غم هاره مجم دور ، تئی ته

اون که میره هم دم دینه در یوی میونه

هم گیرنه مرو ورتو میره یور ، تئی ته

من عالم و آدم چه همه قهرم دلگیر

یک کس چه آگه خارم و یک جور ، تئی ته

بشکسته و بی سیم د تاز تیه بی ته

مه ذوق تئی ، شوق تئی ، شور ، تئی ته

اون آشوبی چرخ تیه که او و نه تیه

مه قد مه توونائی و مه زور ، تئی ته

بل تا که خداره ته کیک بیک بوبینم

انگار که موسی مینمو ، طور ، تئی ته

مغذورمه پز فیه اگر شاخه پشاخه

صاحب نظرون دوندنه ، منظور ، تئی ته

« توئی تو »

آنکه به من گرمی و روشنی می دهد توئی ، تو
 آنکه شکل و شمایل حور و پری دارد ، توئی تو
 آنکه دیدن او ، دلهره و اضطراب مرا می شوید
 واز خوشی سرشارم می کند ، توئی ، تو
 آنکه با محبت برای زخم من مرهم است
 و همه ی غم ها را از من دور می کند ، توئی تو
 آنکه هم مرا میان دریا می افکند
 و هم مرا می گیرد واز دریا به بیرون می برد توئی ، تو
 من از همه ی عالم و آدم دلگیر و با همه فهرم
 اگر با یکنفر خوب و یکرو و مأنوسم ، توئی ، تو
 بی تو دو تازی شکسته و بی سیم
 ذوق و شوق و شور من ، توئی ، تو
 من چرخ آن آسیابی هستم که آبش قطع شده است
 توانائی و قدرت و زور من ، توئی ، تو
 بگذار تا شاید بکمک تو خدا را به بینم
 گوئی من موسی ام و کوه طور ، توئی ، تو
 ناگزیرم اگر از شاخه ای به شاخه ای می برم
 صاحبان نظر می دانند که منظور من ، توئی تو

ای زن !!

ای زن ، ای غنچه ی خوشبوی گلستون جهون
 ای که بئی ته تچه دنیا و طبیعت سامون
 ته وجود هسته که دنیاره دینه رنگ و چلا
 ته نفیس هسته که عالم ره هیش دارنه چوون
 زندگی رنل دینه هیچ کسی غیر ته جان
 این ته هستی که ته فرمون همه جا هسته زوون
 گرمی و روشنی عشق ، هیش هسته تجم
 هسته موسیقی و شعر و هنر ته مذبون
 شو بونی ، صبح بونی ، قهر بونی آشتی بونی
 بونه ته حرف و سخن عاشیق و سیه قانون
 یک زمون لیلی بونی ، لیلی پر عشوه و ناز
 قیس عاقیل جه دیرس کندی ته آتا مجنون
 وقت دیگه بونی شیرین ، همه شور و همه حال
 کنده فرهاد ته غم ، تیشه جه سُر داغون
 گیر دینه چرخ و ته این دفعه بونی شاخ زیات
 حافظ شاعر یک لاره ایازنی به زبون
 الغرض تا که دری قالب دل خواهِ دله
 هسته عشق و هنر و شعر فقط جلوه کنون

یک زمون شیکلِ پری گیرئی و مه مارِ بونی

وچه ی وِته شیهِ جان و تنِ کُندی قُربون

وقتی که مارِ بونی، نور بونی، ماه بونی

لینگِ بِن کُندی به وِلا هه بِهشتِ ره پنهون

قُدرِ مادِ زنی به اون قُدر که دَربِه بِزبون

واقعاً حَرْفِ قَشِنگی بِزوئه، ناپلئون:

«اَنّا دَس جِم وچه ی گَهرِه رِلا کُندِنِه مار

دِنِه اون بِتا دیگِر دَشتِ چه دِنباره تَکون»

جِلوه دیگِه اِت اون وَفته که زَحمت کَشینی

سیره و خانه و صحرائِه دِلِه، دَشتِ درون

شونی بِکِ وقت و جین وَفتِ دیگِه کُندی نِشاء

هَمِه وقت هستی، پَرار و پی پَرِ پِشتیبون

الغرض تا اَبَدِم گَزکیه تَجَم حَرْفِ بَرنِم

وصف حالِ تِه خدا دوُنده نَهِیرتِه پایون

شعِرِ حاضِرِ ره «سَحَر» کُنده زَنون رِتَقَدیم

خانه خوشبختی و آزادی و توفیقِ وِشون

شهریور ۱۳۵۳

« ای زن »

ای زن، ای غنچه خوشبوی گلستان جهان

ای که از تو دنیا و طبیعت سامان و قرار گرفت

وجود تست که به دنیا رنگ و جلوه میدهد

نفس تست که گیتی را همیشه جوان نگه میدارد

هیچ کس جز تو به زندگی جان نمیدهد

این تو هستی که فرمانت همه جا روان است

گرمی و روشنی عشق فقط از تست

موسیقی و شعر و هنر مدیون تست

شب میشوی، صبح میشوی قهرمیشوی و آشتی میشوی

حرف و سخن تو برای عاشقت قانون میشود

زمانی لیلی میشوی، لیلی پر از عشوه و پر از ناز

از قیس عاقل یک مجنون می سازی

گاه دیگِر شیرین میشوی، همه شور و همه حال

که از غم تو فرهاد با تیشه سرش را داغان می کند

چرخ دور میزند و این بار تو شاخ نبات میشوی *

و حافظ شاعر یک لا قبارا بِزبان می آوری

خلاصه تا وقتی که تو در قالب دلخواه جای داری

عشق و هنر و شعر فقط جلوه گرند

یک وقت بشکل پری درمی آئی و مادر من میشوی

برای فرزندان جان و تن را فدای می کنی

وقتی که مادر می شوی ، نور میشوی ، ماه میشوی

بخدا زیر پایت بهشت را مخفی می کنی

قیمت و بهای مادر آن قدر نیست که بزبان درآید

حقیقتاً ناپلئون حرف قشنگی گفت:

«مادر با یکدست گهواره فرزندرامی جنباند

و با آن دستِ دیگر دنیا را تکان میدهد»

جلوه دیگر تو آن زمانی است که در خانه

و منزل و صحرا و میان دشت زحمت می کشی

یک وقت به و جین میروی و وقت دیگر نشامی کنی

و همه وقت پشتیبان برادر و پدر هستی

الغرض اگر تا ابد هم از تو صحبت کنم

وصف حال تو خدا میداند که پایان نمی پذیرد

این شعر را «سحر» به زنان تقدیم کرد

خوشبختی و آزادی و توفیقشان را آرزومی کند

«کوچ»

تازه افتاب بگندس بی په دنیایِ تن بیرهنِ سوره

بورده مغرب چه فرو ، بی ته خجالت چه ، شیه روه

شو ، هرسائو بهی ته ونِ جاره

عالم تن ره دپوشندیه تن پوشِ سیاره

دشت و صحرا چه پرامندیه شو ، چاله خُس و شونه پسر ره

خامشی دی بی په بهنِ کُردِه شیه بَرِه

وا ، تنه گندیم جار دله و گندیم سَرِ کُشی په دَس

رَمده ها ، دیم په کِیش ، راه شی نه ، لَش لَش

سیلکو پیرمِشا ، سر ره پُش بی نه چرو راه شی نه آروم

بی نه چَپونا مواظِب

تَکَنده آتا و ره کَچ بوره راه رَته و ره گوم

شو که آتَکده کَشینه قَد

گیرنه چَپون لَله واره

لَله وا زَنده دِنِ سَر شیه صیداره

خونِ دینه : لَلی جان آی ، لَلی جان آی ، لَلی پلاره

نا تیرینگ زَنده سیکوتِ رَونه خونیش

کَشیه گِرته و نه آواز ، هواره

آره ، چَپون

لَیله وارَنَدو دِنه سَر شِه صیداره

خوئِنِدِنه : لَیلی جان آیی ، لَیلی جان آیی ، لَیلی پِلاره



رَمه ، چَینون پِنه وَقتی رِسیَنه نَضَفِ شو هَستِه

او جاو آنجیلی و توشکایِه چَش ، مَسِ خوهَستِه

غیر چَینون پِنه دِیگر ،

هَمِه جا ، ساکیت و تاریکِه وَ خاموش

اون چِه چَن تا چَچَکَل ، کورسو هَستِه

سایه ها ، راه شونو ، دارِنِه حَرَکِت

آغَلِ وَر ، چورو گَفَتِگو هَستِه

چَن تازَن ، چَن تا کِیجا ، پیرو چوون ، قاطی و دَژهم

بَیچ و بَیچ کُندِنو گَب زَنَدِنه با هَم

اَنکِه اون وَتِرِک اِسا ، پیر چَینون

مُختاباد هَستِه وِن نوم

وِه هَمونِ که ها کِرِدِه

شِه چوونِی و شِه عُمِر

جَنگِل و دَشَبِ دِلِه گوم

اَتَا کَم بالا تِرِک مَنگِلِ نَزِیک

اَسبّا اِسانِه هَف هَستّا

هَمِه شون توره بَستَر اِسانِه بیکار

وِشونِ بالونِ پِشَت هَستِه پَر بار

از نَمِد ، بَیتِه لِحاف ، مَشْرِفِه بَی تا کورنه آفتو

از زَر اِنْداز و دُواج تالْمِه یِ نو

ابن طَریف تِر ، کِرِس لو

اِسا بَتا گوگِه زَا ، بادِ تا وَر زَا ، سِه تا مَنگُو

اَسب و آدِم ، همه آماده و حاضر

ذوقِ جَم هَستِه وِشونِ دل و جان پَر

انتظارِ دَرِه ، لَمبِیک واری خورنِه وِشونِ ر

که چِه وَقتی

مُختاباد سَر رِه پِلِن کُندِه و وا کُندِه دوهونِ ر

اَرِه ، ابنِ ها ، همه از دَم

مُنتَظِر هَستِنِه با هَم

مُختاباد و اها کِنِه آخِه شِه لوره

آخِرین حَرَفِ بَنورِه

پس از اون ، وَقتی که کَم کَم

دَرِه بی جان کُفِنِه شو

گِشِفِن و آدِم و ، اَسب ، وَر زَا و مَنگُو

هَمِه شون راه دَکُفِنِ راه

پشت به شهر، رو طرف کو



مختاباد، سزریلین کنده و واکنده دوهون ر

دوچنه چش، زن و مرد، پیر و چوون ر

گنه : خا، ویمه که جاتی ت هنیسته

آسمون دله روجا

پس دیگه آنده نموندیه که تا روز بکوهه وا

وینه کم کم، سیلایت، دکفین راه

پیش از اون که ها کینین این چه چه حرکت

شیم چه خامیه

دارنی هم دیگه چه گرکه شکایت

شیکوه، یا این که غرض، یا که عداوت

همه ره، این چه هادین او

دلاره پاک ها کینین بعد دکفین راه و بورین کو

حیفه چن تا کل و کور، چن نفر آشنا

که همه بی لکو لا هتینو وشنا

چن تا آدم که زرانداز و شون خالی زمینه

کلخ و سنگ، و شونا نه سترینه

بوئن همدیگر دشمن

همدیگر بدو بیراه بتورن

یا بد هم ریخواهن

از شما ها که همه دزد شما پتانه، این کار را قبیحه

دشمنی بین دهم دزد، ناخار ناصحیه

یه عقیده شیمه وینه

اون چه که نون چه واجب تیره اینه :

که بدونین

شیمه حامی کی و، بدخواه، کیمینه !

عوض این که شما همدیگر فاقی بنی رین

بکشین هم دیگه ی و شاخ و شونه

پهتره میس ها کینین دسار با هم

بزنین دشمن سزوه

پهلین دشمن چونه

این تری زل نزنین، گیشفین واری میره نشین

کاشکی مه حرف بفهمین !



اگه نیم ساعت دیگه دکفین راه

فردا گیر گیر نماشون

ونه حتما بر سین جنگلی خار خون

نونه اون چه هرسین

اون لم و ویشه همه و زگِ خُس هتیه

اون چه جم اَتکه جلوتر سزه دشت

اون چه هم او دَره ، هم سبزه چه مشته

اون دله توندنی که بار بهی رین و بزین دم

پیرترا ، توندیه که اون چه هادِن لم

اما این رم و نه دونین

خَله بی ربطه و بی پا

اگه که دل ردارین خُس

به گیمونی که تموم سزدشت اَمَن و آمونه

ورگو شال اون چه دیگه پیدا نوونه

این تاخرف پایه یدارته

همه حدس است و خیال است و گیمونه

سزدشت دله هم مثل همه جا

ورگ و شالو بَنوکَر شال بونه پیدا

لَتکی ورگ اون چه دَره و ززانه اَندا

اون چه هم پیرمشو کابی و شبیک نی نه راحت

ریمه کئی تو نَدیه داره اون چه فراغت ۱۹

اینه که کُمیه سفارش همه تون ر

زَن و مَرَد و گَت و خورد ، پیر و چوون ر

دَسِ چو و کله تورزینه یَلین

نونه رس ها کینین یا که بترسین

لَم په ، ورگا کَمین نیشینه و پِن نِ شماره

اگه چرت یدارین ترس ها کینین ، کار شیمه زاره

اگر بَوین شه چه پک ثانبه غافل

یا بکندین ریمه جم دل

یا که هم ره ها کینین ول :

هم شیم و هم ریمه ی کار تمومیه

تک و تک ، کابی و نئی رم

هفتائی ورگِ پشوم

نونه هرگز هادین ورگاره مُهلیت

لَتکی ورگ ، رواگه بی رو داره فرصت

هتیه اِمشو وَرَه پَنجه و فردا شیمه نویت

لَتکی ورگ اِسبه چیش ، دشمن و دوست نشنوسینه ، رَحِم نَدونیده

زَنده نَسِل وَرَه رِیلین اگه زنده بَمونیده.

نکته دارننی ورگاچه تَوُقع ۱۹

که شه میل په بی پِن پیش و بخواهن ۱۹

که وشوناره بهی رین و دوندین ۱۹

با شیمه وژی پین و شیم چه بخواهن !؟

که بابا لطف ها کنین و آمه دندون ریکندین !؟

جف! که خوش باوری چه ، آدم کار کار نوونه ، وینه دونین

ورگ ، هرگز زمه ی حامی و غمخوار نوونه وینه دونین



بعد از این حرف و سخن ، موندینه یک مَظْلِبِ دیگر

این سیفارش چه مه صُحْبِتْ بونه آخر

نئی نی ایشالا مه پر حرفی چه دلگیر و مُکَذِر

شیم چه دارمه اسا ، آی تازه جوونا

شما که دارننی یا نومزه و یا هستنی زوما

شیم ج دارمه ، شما که جان شیمه بندیه

شما که ساعت واری

دل بخواه قد و بالا یه و هی دل شیم زنده

شما که پیش شوینی ، پس راشین نی

شما که زیر چشی ، نومزه ریا تازه عاروس شیره پین نی

نگینه عاقبتش باز شیمه دس کار هاده این دل ؟

بوه باعث که بموندین زمه جم یک دفه غافل ؟

پهلین ساده و پوس کنده بهورم شیمه وسته

هرچی گمبه ، حاصل تجربه هسته:

اگه کیه نومزه شماره گنه که شو

شیمه خاطر نشونه خو

با ، فلون جا و فلون کس

خاس بی به نی ره وینه دس

یا که : یک عالمه خواهون

داشت بی به بین جوونون

یا گنه : ماروره نلنه که بی به تیناری بیرون

یا سیمو پوشینه ، آلتیه که از بهر قشنگی

سر اهلینه شیه سیمو رنگ مکناره

گنه اما که وینه عامی بوردیه

خانه قانع ها کینه این تی شماره

نونه فکر ها کنین این همه حرف ، این همه کار ، راس و درسته

گوش هادین تا که بهورم شیم وسته

عاشق و عاشقی کار همه بی پایه و سینه

عشق نفومه که بده دوشه چه شیرین و چه خاره

عشق اما وینه سازنده بوئو معنی و مقصد وین داره

عشق وقتی که هدیف داره و سازنده بوئه عید و باهاره

عشق سطحی مریض ناخشی ، آفت کاره



گَنْ نِه حرف ، حرف اِيارْتِه

گَنْ نِه واوَرَف اِيارْتِه

مِه گَپ و حَرْف و سُخِن اين جِه تِمومِه

خَلِه بَشَر و سِيمِه و حَرْف بَرومه

بَنوتِمِه هَر چي مِه دِل دَبِه شِمارِه

اِسپارْمِه رَمِه رِشْمِ جُ ، شِما هارِه ، خُدارِه

پِشِنوئين وَنگ اِذا نَسْت وُوقْتِ وُقْتِ نِمازِه

موقع راز و نيازِه

شو هِدا رَنگ و ، سَحَر تازه دَرِه زُنْدِه عَلايَت

دِبگِه حَرکت ها کِنين ، دِر بونه دِبگِه ، پِسا لَيت ، پِسا لَيت .

اردیبهشت ماه ۱۳۵۴

« كوچ »

تازه خورشيد ، پيراهن روشنائي را از تن عالم بدر آورده بود

بمغرب فرو رفت و از شرم چهره اش را پوشاند

شب ، برخاست و جایش را گرفت

و بر تن گیتی تن پوش سیاه را فرو افکند

از دشت و صحرا ، شب ، کاکلی و شانه بسر را ماند

سکوت داشت پرش را پهن میکرد

باد ، در میان گندم زار میدوید و بر سر خوشه های گندم دست می کشید

رَمه ها سوی آغل آرام آرام راه می سپردند

بزه و میش های پیر ، سر را بر زیر افکنده و آرام راه میرفتند

چوپانها مراقب بودند

که مباد بزه ای راهش را کج کند و گم شود

شب ، وقتی که کمی قد می کشد

چوپان نی را می گیرد

نی مینوازد و صدایش را سر می دهد

می خواند : لیلی جان ، آی لیلی جان ، آی لیلی فدای تو

سکوت را آواز او تلنگر میزند

و آوازش هوا را در آغوش می گیرد

آری ، چوپان

نی میزند و آوازش را سر می دهد

و میخواند: لیلی جان، آی لیلی جان، آی لیلی فدای تو



ریمه وقتی که به گوسفند سرا، میرسد نصف شب است

درختان او جا و انجیلی و توسکا مست خوابند

جز جایگاه چوپانها

همه جا، ساکت و تاریک و خاموش است

آن، جاچند هیزم نیم سوخته کورسو میزند

سایه ها راه میروند و حرکت دارند

کنار آغل، نجوا و گفتگو است

چند زن و چند دختر، پیر و جوان، درهم و فاطمی

پیچ و پیچ می کنند و با یکدیگر حرف میزنند

کمی آنطرف تر، چوپان پیر ایستاده است

اسم او مُختاباد است

او، همان است که

جوانی و عمرش را

در میان جنگل و دشت گم کرده است

یک کمی بالاتر، نزدیک آغل گوسفندان تازه سال

هفت هشت اسب

همه شان توپره بسر بیکار ایستاده اند

پُشت پالان هاشان، پراز بار است

از نمد و لحاف پوشیده و مشربه بگیر تا آفتابه کهنه

از تشک و سرکش تا نمد نو:

این طرف تر، نزدیک آغل گوسفند

یک گاو ساله با دو گاو نر و سه گاو ماده ایستاده است

اسب و آدم، همه آماده و حاضرند

و از ذوق جان و دلشان آکنده است

دلهره انتظار چون موربانه مشغول جویدن و خوردن آنها است

که چه وقت

مُختاباد (سر چوپان) سر را بلند می کند و دهان را می گشاید

آری، این ها همگی

با هم منتظرند که:

مختاباد عاقبت لبانش را باز کند

و حرف آخرش را گوید

بعد از آن، زمانی که کم کم

شب در مسیری جان شدن است

آن وقت، گوسفند و آدم و اسب و گاو نر و ماده

همه شان براه بیفتند:

پشت به شهر و رو بسوی کوه راه بسپارند



مختاباد ، سر را بلند می کند و دهان را می گشاید

به زن و مرد و پیر و جوان چشم می دوزد

میگوید : می بینم که در میان آسمان

ستاره سحری جای گرفت و نشست

پس دیگر چیزی به طلوع روز نمانده است

باید که کم کم بسلامتی براه بیفتید

پیش از آنکه از این جا حرکت کنید

از شما می خواهم

اگر از یکدیگر شکایتی دارید

شیکوه ، یا غرض باعداوتی بین شما هست

همه را این جا به آب بدهید و فراموش بکنید

دل ها را پاک سازید و پس از آن براه بیفتید و بسوی کوه رهسپار شوید

دربغ است چند نفر کور و کچل و چند نفر آشنا

که همه بی لباس و گرسنه هستند

چند نفر آدمی که زیر انداز شان زمین خالی است

و سنگ و کلوخ متکای آنهاست

عدوی یکدیگر باشند

بهم بدو بیراه بگویند

یا بدی یکدیگر را آرزو کنند

از شما ها که درد شما یکی است ، این کارها زشت است

دشمنی بین دو هم درد نه کار خوبی است و نه درست است

بعقیده من ، برای شما

آنچه که از نان شب واجب تر است ، اینست

که بدانید

حامی شما کیست و بدخواه شما چه کسی است ؟!

به عوض اینکه شما نقطه ضعف یکدیگر را پیدا کنید

و برای یکدیگر شاخ و شانه بکشید

بهرتر آنست که دست ها را با هم مشت کنید

و بر سر دشمن بکوبید

و بر چانه ی دشمن فرود آورید

این گونه گوسفند وار بمن خیره نشوید و نگاهم نکنید

ای کاش حرف مرا بفهمید



اگر نیم ساعت دیگر حرکت کنید

فردا ، نزدیکی های غروب

باید حتماً به جنگل «خارخون»^(۱) برسید

نباید آنجا تاثر کنید

آن خار زار و جنگل همه خوابگاه گرگ است

از آنجا کمی جلوتر ، «سبزه دشت» است

آنجا ، هم آب هست و هم از سبزه پر و سرشار است

در آنجا میتوانید که بارها را فرود بیاورید و نفسی تازه کنید.

و پیرترها میتوانند آنجا استراحت نمایند

اما این را هم باید بدانید

که بسیار نامربوط و بی اساس است

اگر دل را باین خوش کنید

باین گمان که تمامی «سبزه دشت» امن و امان است

و گرگ و شغال آن جا دگر پیدا نمی شود

این سخن اساسی ندارد

همه حدس و خیال و تصور است

در «سبزه دشت» هم مثل همه جا

گرگ و شغال و شغال زوزه گر پیدا میشود

«گرگ بزرگ» در آنجا یافت میشود به بزرگی گاو نر

آنجا هم میش پیر و گوسفندان میان سال و تازه سال ، راحت نیستند

«۱ - خارخون نام شهرکی بود در قسمت غربی ساری که حالا شهری است

کمی ریه آنجا میتواند آسایش داشته باشد ؟

اینست که به همه تان سفارش می کنم

از زن و مرد و بزرگ و کوچک و پیر و جوان

که چوبدستی و تبر کوچک را بر زمین نگذارید

نباید جبین کنید یا ترس بخود راه دهید

کنار خارزار ، گرگها کمین نشسته و شما را مواظبند

اگر جرات نداشته باشید و هراس بخود راه دهید ، کارتان زار است

اگر یک ثانیه از خویش غافل شوید

یا از گله دل بکنید

یا از هم جدا شوید :

هم کار شما و هم کار گله تمام است

و گوسفندی بی بزه و میشی که از شیر دادن بزه امتناع می کند تک و تک

گرگ هفت گانه را ، پس غذا است

نباید هرگز به گرگها مهلت بدهید

گرگ بزرگ ، اگر روبه بیند و فرصت بباید

امشب نوبت بزه و فردا نوبت شماست

گرگ بزرگ ، بی چشم و روست ، دشمن و دوست نمی شناسد و رحم نمی داند

اگر بگذارید زنده بماند نسل بزه را از بین می برد.

شاید از گرگها توقع دارید که

بمیل خود پیش شما بیایند و تقاضا کنند

که آنها را بگیرید و به بند بکشید ؟

یا اینکه کنار شما بیایند و از شما تقاضا کنند که ؟

بابا ، لطف کنید و دندان ما را بکنید ؟

افسوس که کار آدمی با خوش خیالی و خوش باوری درست نمی شود باید بدانید گرگ

هرگز حامی و غمخوار گله و رَمه نخواهد شد



بعد از این صحبت و سخن ، یک موضوع دیگر باقی میماند

با این سفارش ، سخن من به آخر می رسد

انشاء الله که از پر حرفی من دلگیر و مکدر نشدید

اکنون روی سخنم با شما است ، ای جوانهای تازه سال

شما که یا نامزد دارید یا تازه داماد هستید

با شما هستم ، با شما که جانتان در گیر و بند است

و مثل ساعت بخاطر قد و بالای او دل شما مرتباً می تپد

شما که جلو میروید و به پشت سرتان می نگرید

شما که از زیر چشم نامزد یا عروس خود را مراقبت می کنید

مبادا که این دل ، عاقبت کاری بدست شما بدهد ؟

و موجب گردد که یکباره از رَمه غافل بمانید

بگذارید که ساده و بدون پرده پوشی برایتان بگویم

آنچه میگویم حاصل تجربه است :

اگر که نامزد به شما میگوید که شب

بخاطر شما بخواب نمی رود

یا در فلان جا فلان آدم در نظر داشت دستش را بگیرد

یا که یک دنیا خواستگار

در میان جوانان داشت

یا میگوید مادرش نمی گذارد او به تنهایی بیرون بیاید

یا اینکه برای قشنگی لباس سیاه به تن می کند

و چارقد سیاه بسر میگذرد

اما میگوید که عمویش مرده است

میخواهد اینگونه شما را قانع کند

نباید فکر کنید که همه ی این حرفها و تمامی این کارها درست و منطبق با حقیقت است

گوش بدهید تا که برایتان بگویم

کار عاشق و عاشقی همه بی اساس و سست است

عشق نمی گویم بد است بلکه میدانم که چه شیرین و چه خواستنی است

اما عشق باید سازنده بوده و معنی و مقصدی داشته باشد

عشق زمانی که هدف داشت و سازنده بود آن وقت عید و بهار است

عشق سطحی و مجازی مرض و بیماری و آفت کار است



می گویند حرف ، حرف می آورد

می گویند ، باد ، برف بدنبال دارد

حرف و صحبت و سخن من ، این جاتمام است

بسیار حرف زدم و زیاد سخن گفتم

آنچه در دلم بود برایتان شرح دادم

اکنون ربه را به شما و شما ها را بخدا می سپارم

به صدای اذان گوش بدهید هنگام نماز فرارسید

موقع راز و نیاز است

شب رنگ باخت و سحر تازه دارد نشانه میزند

دیگر حرکت کنید ، که دبر می شود ، سلامت. به سلامت

«امروز و فردا»

صَحرا و بیابان دینیه مُزده اماره

گَنَ نِه که پنین ، حَظْ بُورین فَضَلِ باماره

چشمون ریمال ، گَرْدِ غَمِ تَنِ چه هلاکین

وَقْتِیه که بی واهاکنی پَنَجَره هاره

بَی نِه سیه و گیلای قَلیم ، غرقِ شکوفه

کوه و چَمِون تَبِه پَرِ نَقَش و نگاره

گُل سبزه ی کایر چه ها کِرْده پِنه رَقَرش

نَعنا و زولنگ بو ها کِرْده پَر هواره

وَلَاهِ تِه هم مُعْجِزه گیرِ مِثَلِ باهای

بیگانه چه بی خود چه خانی دردِ دِواره ؟

هَر کُهنه طَلِسمی رِته دَس توندر که بوش

شِه دَس چه ونه چشمِ پداری شِه شِفاره

تا کیی سِرْتی قَضَه ی شیرینی شیرین ؟

تا چند خانی پشنوئی افسونِ وفاره ؟

اون کس که تِه گوش خوندینه افسانه مجنون

خانه که بوری خو ، وه بَکَندِه ته قِواره

امروز دیگه روزِ تِلَاشِ تِه و خَرکیت

شِ رَقِیش و کوشیش چه ها کِن دَفْع ، پِلاره

چشمونِ رهاکِنِ واثو پرو پيله چه بیرون

فریاد: «بَیجِ دیره» بَهی تَ هَمِه جاره

امروز شیه هَمِتِ چه ها کِنِ جَعَلِدِه رِهَمواره

فردا چه بِسا سِیلِ بی یُ بَی رِیه راهِ رِه

فروردین ۱۳۵۶

«امروز و فردا»

صحرا و بیابان بَمّا مَزده می دهند

میگویند که بیائید و لذت ببرید، فصل بهار است

چشمان را بِسَمال و غبار غم راز تنِ پَتکان

زمان آنست که بیائی و پنجره ها را بگشائی

نهال های سیب و گیلاس غرق شکوفه شدند

کوه و چمن و تنه پراز نقش و نگار است

گل با همیاری سبزه زمین را فرش کرده است

بوی نعنّا و زولنگِ هوا را پُر ساخت

بخدا که تو هم همانند بهار معجزه گری

چرا از بیگانه دواي دردت را می خواهی؟

دستِ تو هر طلسم کُنه ای را میتواند که بگشاید

تو از دستِ خودت باید توقع شفا داشته باشی

تا کی قصه ی شیرینی شیرین را می شُرائی؟

تا چند می خواهی افسون و فَا را بِشَنو ی؟

آنکه بگوش تو افسانه مجنون می خواند

میخواهد که تو بخواب بروی و اوقباتِ رازِ تنت بدر آورد

امروز دیگر روز تلاش و حرکت است

با تحرک و کوشش خود بلا را دفع کن

فریاد «بشتاب دیر است» همه جا را گرفته است

امروز با همت خویش جاذه راهموار کن

فردای بسا که سیل بیاید و راه ترا سد کند

بَرَد گِرد نی نی ی چشمون مه ته جاهنیه هنوز

دل مه سر زنده به امید وفا هتیه هنوز

گرم حیت نی به مقدر پته ، بی دزد بَرس

ته عطا قرچی به ، درمون و دوا هتیه هنوز

دل هدایه ته سُخن ها جمو غافل بی م

و عده هائه ته همه باد هوا هتیه هنوز

گرمی لطف بهی تی میجمو بی م نسوم

زل افتاب دله تن مه بچا هتیه هنوز

به امیدی که پنی خایه تجم بی ره صفا

آئی مه خوش باور دل ، دس بدعا هتیه هنوز

برد گرد گرچه میره غم هدائی تش بزویی

جان آیت بزّه مشتاقی بلا هتیه هنوز

برد گرد آئی میره اون حرفا که دوش داریمه بزین

گرچه دومیه همه از روی ریا هتیه هنوز

بزّد گرد ، نازنگن ، شرم ندار ، عذر نخواه

دَر محراب م دل سَمَت ته واهتیه هنوز

«بر گرد»

برگرد، مردمک چشمان من هنوز جای تُست
 دلم هنوز بامید وفا زنده است
 اگر محبت مقدور تو نیست برابم درد بفرست
 عطای تو هر چه که باشد هنوز درمان و دواست
 به سخنان تو دل سپردم و غافل بودم
 که وعده هایت مثل باد هوا همچنان بی باست
 گریه عنایت را از من گرفتی و آفتاب از سر من رفت و سایه شدم
 در مقابل تابش شدید آفتاب هم تنم هنوز سرد است
 به امیدی که بیایی و خانه از تو صفا بگیرد
 باز دل خوش باور من هنوز دست بدعاست
 برگرد گرچه غم دادی و آتش زدی
 جان آفت زده هنوز آرزو مند بلاست
 برگرد و باز آن سخنانی را که دوست میدارم بگوی
 گرچه میدانم که هنوز همه‌ی آنها از روی ریاست
 برگرد، ناز نکن، شرم منما و عذر مخواه
 هنوز در محراب دل من سوی تو گشوده است

«بُوری ین ؟ هرگز!»

سوزنه تِه بی وفایی چه مِه دِل تَنِیرواری
 شِه شونی مِرِه شِه دِمبال کَشینی آسیرواری
 نایه جان رِگرم کُندی، نایه دِل ردازی رویشن
 تِه ستاره‌ی مِه بختی کِه گُزته تیرواری
 تِه مِه آبِ رحمت هستی آگِه که مِه سَزواری
 بَرِهوت شویره زار تیه مِه مَن کویرواری
 سِرِه دِل مِه مَرْدمون چِم تِه پِر که گوشه بئی ریم
 وِل هادبیم زَمونِه رِمَزِدِم گوشه گیرواری
 تِه زیون زِداژنه افسوس، تِه دِل چه هَم زیونی
 مِرِه زاورا ها کِرْدی تِه عَیث هَزیرواری^(۱)
 مِچِه بئی پَساز هر چی که تِه دِل پِخواه هسته
 مِرِه پَرخ نَرَم ها کِرْدِه پِخُدا خمیرواری
 تِچِه بُوری ین نَتوئی که تَصوُر جُدائی
 دل و جان رِش دِنه وَحِشِت مرگ و میرواری



۱- اشاره بدستان رستم و سهراب شاهنامه و کار هَجیر که نشانی رستم را به سهراب نداد و او را گمراه کرد

«دل بُریدن هرگز!»

از بی وفائی تو دل من مثل تنور می سوزد
 تو خود میروی و مرا چون اسیر بدنیال خویش می کشی
 نه جانم را گرم می کنی و نه دلم را روشن میداری
 تو ستاره بخت منی که به شتاب تیر می گذرد
 تو ابر رحمت منی که، اگر بر سرم نباری
 من چون کویر، برهوتی شوره زارم
 دلم از مردم سیر است، تو بیا تا گوشه ای بگزینیم
 مثل مردم گوشه نشین، زمانه را رها کنیم
 افسوس که زبان تو با دلت هم زبانی ندارد
 مرا همچون هجیر به عبث گمراه کردی
 مرا از خودم و ارهان و از من هر آنچه که دل خواه تست بساز
 بخدا که چرخ مرا چون خمیر نرم کرد
 دل بُریدن از تو در توانم نیست چون که تصور جدائی
 همانند وحشت مرگ و نیستی دل و جان را به آتش می کشد

«بیهوشی صحبت»

هی می رهائی تی شوینه چم آفشون ها کیردی
 هی مَلَمَلِ چش چم میره افسون ها کیردی
 هی مهر بونی چم مه دل رسو هدائی
 هی خنده چم جان ریمه گلبارون ها کیردی
 مه رس بوتی، مه خجالت رد شندی
 از بس که ناز چم میره میهمون ها کیردی
 سرتو هدائن چم مه دل رتو پیاژدی
 نرم نرم صحبت چم شکر آرزون ها کیردی
 وقتی میره بئی تی میچم، بَنَدِ بوشائی
 وقتی ته پابن بئی مه، رو پنهون ها کیردی
 من هیچ قییمت قدر صحبت نشکَنیمه
 گیرم ته خُلف و غده و پیمون ها کیردی
 بی من غم بی هم زبونی ر چه کندی؟
 فرضاً که دزد عشق ر، درمون ها کیردی؟
 من خاتیمه دش چم ته وینه پل بسازم
 جف ابن خیال ر پایه چم و بیرون ها کیردی
 من باد بون بی مه که در زویمه هواره
 بئی تی میره دار تک آویزون ها کیردی

بِ عِشْقِ هَمِیْهِ حَرْفُ وِ صُحْبَتِ رِبْهَوْنِه

آئی نَشو، حدیثِ کُهنه رِ عِینِوونِ ها کِردی

ایکاش از آوِلِ مالِیهِ جاتِیْشه بی بوم

تا عقلِ اِساناره شِیره مغبُونِ ها کِردی

مَردِمِ رِ حامی باش و رو سَوی خُدادار

ای اون که عُمَری سَجده: بر شیطونِ ها کِردی

ایمُونِ نومِ چِمِ تِه مُشکلِ نَئوِنه آسون

مَردی اَگیر سَزِیرِ سَراِیمونِ ها کِردی

دیماه ۱۳۵۶

«بِهائِه صُحبتِ»

زلف را مرتباً گرفتگی و با شانه افشان کردی

با چشمانِ خمار مرا افسون نمودی

مُدام با مهربانی دلم را روشنی بخشیدی

و دائماً با خنده جانم را گلباران کردی

ترسم را کَندی، و شرمم را ریختی

از بس که باناز مهمانم نمودی

با تیر به ناز تکان دادن، دلم را بدرد آوردی

با آرام صحبت کردن شکر ارزان کردی

وقتی مرا از من رهانیدی، بند را گشودی

زمانی که پای بند تو شدم، خود را مخفی کردی

من هیچ زمانی بهای صحبت ترا نشکستم و پائین نیاوردم

گرفتم اینکه تو خلاف وعده و پیمان عمل کردی

بی من غم بی هم زبانی را چگونه تاب می آوری؟

فرضاً که درد عشق را درمان نمودی؟

من میخواستم با دست برای تو پُل بسازم

دریغ که این اندیشه را از پایه ویران ساختی

من بآبادک بودم که آسمان را دور می زدم

مرا گرفتگی و بر نوکِ درخت آویزان نمودی

عشق تو بهانه‌ی حرف و صحبت است

باز مگوی که حدیث کهنه را عنوان کردی

کاش از نخست بجای اینکه ماله باشم تیشه می بودم

تا اکنون عقل بمن نگوید که خود را مغبون کرده ای

حامی مردم شو و روی سوی خدا داشته باش

ای آنکه عمری بر شیطان سجده کردی

با نام ایمان مشکلات آسان نمی گردد

آن زمان میتوانی ادعای مردی کنی که سر بر سرایمان بدهی

«پیشوازی باهار»

دینه خور، دشت و چوین، که کم کیمک باهارانه

موسم سیر و گردش ویشته و سبزه زارانه

چوونه زنده شاخیه، شکوفه بار بارانه

وقت هلی تی تی بونه، سیرخ گل انارانه

سنبیل انه طلیق طلیق، لاله قطار قطارانه

سالی زمونه نوبونه، خار خار روزگارانه



وارش و ورف و سرمائی، سربونه و بونه تیموم

دشت و هیند چم کلاج، شه گور مرگ کتده گوم

افتاب گرمی جان دینه هرکجه ربی به نسوم

زمستون سیو و پیر تیج تیج شونه کولوم

زمون گشت و گردش و موقع کشت و کارانه

سالی زمونه نوبونه شبرین روزگارانه



یلیل خوش صدا انو گیرته میون باغ جا

هر کجه دل خانه شونه، خوندینو سر دینه صدا

سازنه نالی سر کولی، کاه و کیمل چه چلچلا

گیرته چراغ سوزمین، گیرنه بهشت بو هوا

سیرمائه تَبَرَسِ یَموم بونه وقتی که نوباهارانه

سالی زَمونه نوبونه، خازخارروزگارانه

✽

فصل باهار موسیم دوستی و رفاقت

ناوقت فهور آخم و تخم ناموقع شکایت

فصل باهار آخر بُندگی و اسارت

هرچی به دل خانه بنو که موقع حکایت

سیخر مُحَبَّتِ فَقَط، که فردا روز به کارانه

سالی زَمونه نوبونه، شیرین روزگارانه

✽

اَبَرِ تِرافرا بونه، آی بونه صاف آسیمون

بهار بَرکیت چه بونه عالیم پیر، آی جِوون

خُش دِنِه ماز دَمِیدَم، غُنچه ی دیم، گُلِ دوهمون

چوک چوک زَن که لال بی به، سیرش انو گیرنه زبون

بهارانه، بهارانه، این دِلِ وه قرارانه

سالی زَمونه نوبونه، خازخارروزگارانه

✽

میون دشت و باغ، وا، مدام کُنْدیه دویدو

عطر گُل و گیاه ر کُنْدیه شیه میل به چَبو

مَرْدَم تَن رِیقِ اِنُ، چشم زَمونه گیرنه سو

خوش خونِ پِلِیلِ اِنُ انو خونِ دِنِه تازه نو به نو

غضه نخور اگر اسادای قازقازانه

سالی زَمونه نوبونه، شیرین روزگارانه

استقبال بهار

دشت و چمن خبر میدهند که کم کم بهار می آید

موسم گشت و گذار جنگل و سبزه زار می آید

شاخه جوانه میزند و شکوفه به بار می آید

فصل شکوفه درخت گوجه می گردد و وقت گل سرخ انار می رسد

سنبل طبق طبق و لاله قطار قطار می آید

سال و زمانه نو میشود و روزگار بسیار خوب فرامیرسد

✽

باران و برف و سرما، دوره اش بسر میرسد و تمام میشود

از دشت و صحرا کلاغ هم، گورمرگش را گم می کند

گرمی آفتاب هر جا را که سایه بود جان می بخشد

زمستان پیر و سیاه، به شتاب بسوی طویله راه می سپرد

وقت گردش و سیر و موقع کشت و کار فرامیرسد

سال و زمانه نو میشود و روزگار شیرین می آید

✽

بلبل خوش نوا، میان باغ جای می گیرد

بهر کجا که دلش میخواهد میرود و آوازش را سرمیدهد

بر سقف رواق چلچله با کاه و کُلیش لانه میسازد

زمین روشنی چراغ و هوا بوی بهشت می گیرد

زمانی که نو بهار می آید ترس از سرما پایان میرسد

سال و زمانه نو میشود و روزگار بسیار خوب فرامیرسد

✽

فصل بهار فصل دوستی و رفاقت است

وقتِ فخر و اخم و دلگیری شکایت نیست

فصل بهار، فصل پایان بندگی و اسارت است

آنچه که دلت میخواهد بگویی که وقتِ حکایت است

جادوی محبت است که روز رستخیز بکار می آید

سال و زمانه نو میشود و روزگار شیرین فرامی رسد

✽

ابر، پراکنده و متواری میشود، باز آسمان صاف می گردد

از برکت بهار عالم پیر باز جوانی از سر می گیرد

زنبور عسل دُمیدم، چهره غنچه و دهان گل را می بوسد

مرغ حق که لال بود زبان می گیرد و خواندن آغاز می کند

بهار می آید، بهار می آید، برای این دل آرام و فرار می آید

سال و زمانه نو میشود و روزگار بسیار خوب فرامیرسد

✽

باد میان دشت و باغ مُدام می دود

عطرگل و گیاه را بمیل خویش تاراج می کند

بر تن مردم توان می آید و چشم زمانه روشنی می گیرد

بلبل خوشنوا می آید و نغمه های نوبه نو سازی کند

غصه نخور اگر اکنون، صدای قار قار می آید

سال و زمانه نو میشود و روزگار شیرین فرامیرسد

«غویه»

بیماری پخاستی گپِ چمِ دوا نَوونه

جان پی ته نئی نه آروم، دل پی ته وَا نَوونه

کو قُرصیتی که داریم، غیر از ته فکرِ دیگر

ته یادِ چمِ مه خاطر، یک دم سوا نَوونه

نلبنه ته مهرِ بونی، هارِ شیم کسِ دیگر

کی بنویته که مُحَنیت، مهرِ گیاه نَوونه!

بازی بهی تینِ دل، بدنوم ها کیرِ دینِ عشق

بَنَشِیته پیش از این ها، اقا اِسا نَوونه

معراج، اوجِ عشق، راهِ وه پاکبازی

هرگز عبورِ این راه، با اِذعان نَوونه

بی گرمی مُحَنیت، محرابِ دل چه سَرده

اینتی که ز مهرِ یرم، آئیده پِچا نَوونه

عاشق نَتونیده بَوَه هیچ وقت عاقبتِ بین

آخر شِیر سوارِی، دِلا دِلا نَوونه^(۱)

دلِ هاره پی ته انگار بی اعتمادِی رنگ

این دردِ دل رِئوتن، جُز با خُدا نَوونه

۱ - ضرب المثل مازندرانی و فارسی

گرمی و سوئه عالم، عشق تو آشنائی
یازب، چه اون غریبه پس آشنا نونه؟

اسفند ۱۳۵۶

«غریبه»

بیماری دلدادگی با حرف درمان نمی شود
جان بی تو آرام نمی گیرد و دل بی تو خوش نمی گردد
کجا است فرصتی که فکری بجز تو داشته باشم؟
یک لحظه از یاد تو خاطر من جدا نمی شود
مهربانی تو اجازه نمیدهد تا به دیگری نگاه کنم
چه کسی گفت که محبت مهرگیاه نمی شود؟!
ببازی گرفتن دل و بدنام کردن عشق
در گذشته ها امکان داشت ولی اکنون عملی نیست
معراج اوج عشق و راهش از خود گذشتن است
عبور از این راه هرگز با ادعا میسر نیست
بی گرمی محبت محراب دل چه سرد است
آنقدر که ز مهریرهم این همه سرد نمیشود
عاشق هرگز نمی تواند عاقبت اندیش باشد
آخر شتر سواری که بصورت خمیده ممکن نیست؟
گوئی دلها را رنگ بی اعتمادی فرا گرفت
این درد دل را جز با خدا نمی توان در میان گذاشت
گرمی و روشنائی جهان از عشق و آشنائی است
ای خدا، پس چرا آن غریبه آشنا نمی شود؟!

«امروز گپ»

قَدَرِ مَحَبَّتِ رَدُونِ بُوئِه اَگِه قَدِ مَاش

خَدِیْمَتِ مَنْظُورِ دَارِ، بِي نِیْمِکِ هِرْگِیزِ نِوِاش

خوبی رِیاضِ دَارِ اَگِه هَنیه مَغِزُ چِشْمِ قَدِ

نِشُو، شِه پَلِی شِشِیمِ، فَا تَحِه یِ تِشِشِ آتِش^(۱)

این تی نِوِاش سِیْفَتِ و سَخْتِ شَاخِه یِ اِزَارِ جُورِ

تَا نَکْنِه هِیْمِه کَرِ، تُوْر جِه تِره آتِشِ وِلاش

نِشُومِه کِه شِه حَقُّ رِئِی، نِشُومِه شِه حَرْفِ نَزِنِ

هَم بَی یِ هَم بَیوَوَلِی، تَا کِه تِینائِی پِوِاش

چَندِه خَانِی پُزِ هَادِی مِه گَتِ با کُورُوشِ

دِریوئه دِیْمِ رِیْمِه جَدِ قَمُجِی جِه دِیْنِگُو خِرَاشِ

بِلِیْلِ جِمِ دُوْنْدِی کِه عَمِلِ اِنِه خَرِپِنُو

بِنُو اِسا هَتِی جِی شِی؟ کِی اِسا هَتِه تِه تَاشِ؟

عِلْمِ و هِنِرِ جِمِ تِه تَا، گِلِ نَکْنِی هِیچِ جِی نِی

خَانِی بُوئی بَا یَزِیدِ بَا کِه خَانِی شَاوَه بَاشِ

عِشْقِ آجُونِی وِیْنِ، پِشِیمِه سَرو چِشِشِ خَانِه

اَتَا کِچِه نِیْمِ دُوْنِه خَانِه چِه کَارِ دُوْنِ پَاشِ؟^(۲)

۱ و ۲ از ضرب المثل‌های مازندرانی است

دِیْبایِ اَمِروزِ اَمِه، دِیْبایِ عِلْمِ نَا، پُزِ

اِیْنِ وِرِیْلِ مَبُوْنْدِنِی، گَرِ کِه نِداَرِی تِلاشِ

عَقْلِ جِمِ عِلْمِ جِمِ، تَا کِه نِهووی کُلُفَتِ

پُزِ جِیْمِ کَرِهائِی وَرِ، عِیْنِ اِجَازِی وُواشِ

پایه یِ دُزِیا تِره پِی چِیْنِه سِیْفَتِ و سَخْتِ

تَنْدِیروئِه تِره کُنْدِنِه یَا رِیْزِ و قَاشِ

«اِیْنِ تِی بِی مِه پِشِ اِزِ اِیْنِ» اَمِروزِ رُوْزِ حَرْفِ نِی یِه

«اِیْنِ تِی مِه مِیْنِ» خَا سِیْمِه بَاتِ بُوئی اَمِروزِ، کَاشِ

نِشُونِ هَادِه عَالِیْمِ، بُوْرُ و جِه هَنیه بُوْرُ

وَقْتِشِه کِه هَا کِنِی، خَلْقِ وِه اِیْنِ سِیْزِ فَاشِ

اول تیرماه ۵۴

«سخن مناسب امروز»

ارزش محبت را اگر باندازه یک ماش هم باشد بدان
 پاس خدمت را نگهدار و هرگز قدر ناشناس نباش
 خوبی را اگر به خردی چشم مگس هم هست بخاطر داشته باش
 پیش خود مگوی که فاتحه آتش ترش سوت کشیدن است^(۱)
 اینگونه همچون شاخه‌ی درخت آزاد سفت و سخت مباش
 تا هیزم شکن با تبر ترا خرد و ریز نکند
 نمی گویم که حقّت را بگیر و نمی گویم که حرفت را مزن
 هم حقّت را بگیر و هم حرفت را بزن اما به آرامی و ملایمت
 تا کی می خواهی افتخار کنی که «پدر بزرگ من کوروش است»
 و جدّ من بود که با شلاق خود بر چهره دریا خراش وارد آورد
 میدانی که از بلبل جوجه ای بعمل می آید که به بلبل نمی ماند
 تو اکنون بگو که چه هستی و هم رتبه و هم شأن تو کیست ؟
 تا از علم و هنر جلوه نکنی، هیچ به شمار نمی آئی
 می خواهی با یزید و می خواهی شاهزاده باش

۱- این یک ضرب المثل مازندرانی است و وقتی استعمال میشود که می خواهند بگویند که پاداش یک کار
 خیر اما ناچیز و کوچک، ما بازاء خرد و ناچیز دارد

عشق به بیکاری نیاز دارد و گریه چشم و حوصله می خواهد

یک قاشق برنج نیم کوب را به دانه پاش چه نیاز است ؟
 جهان امروز جهان علم است نه دنیای فخر فروشی
 اگر تلاش نکنی در همین طرف پل خواهی ماند
 تا از عقل و علم فربه نگردی و سرمایه نیندوزی
 به چشم پرچین کنندگان در حکم سر شاخه های تُرد و نرم هستی
 که با ثرا برای ساختن چّتر، سفت و سخت به دور پایه می پیچند
 یا ترا برای ریختن در تنور و سوزاندن، خُرد و ریز می کنند
 گفتن این که در گذشته چنین بودم سخن باب امروز نیست
 دلم می خواست که امر زمی توانستی با افتخار بگویی که این چنینم
 به عالم نشان بده که بچه ی بُرِ بِر است
 موقع آنست که برای عالمیان این سیر را فاش کنی

«خدا ئه ياد»

کوئه آتا کس که بوره بئورم دِل پخاره
 که می پئمه وئمه خالی، شِ وَر هَر زَمون تِ جاره
 بی یمو باهار و وقتِ که آدم گُل هاده آغا
 دِل آگه باهاری نَوَه، چه ئور باهار ماره؟
 تِ عیوض تِ فِکِر هَر شو کَشیه گیرمه تا صواحي
 گَنینه که تیم جازخُس، همه شو خور و بئله شاره^(۱)
 همه بئداره بوشایمه که شیره تِجم دَوئدم
 بِناشیمه ریش که راحت بخورم کَتیه پلاره^(۲)
 مین عیثِ یَلاش کُئیه، که تِ دایم بَهی یم
 کیل دَس که نئون بئی ره تِن لَمیر کِتاره
 نرسیمی و جُدائی دَکِیته مین مین تِ
 اِلهی بَترکِیه چشمی که نَظیر بزو اِماره
 نَکُنه که ابن جُدائی بوئه اصلِ عَلیتِش این
 که بَوُرد بی ی پخاسی آم یادِ جِم خُداه
 تِ آگیر که دَوی م وَر هَمیه ماه باهار دارمه
 کُجه کُئیه دِیگه بی دا، هَمیه ی جِهون تِ تاره؟

۱ و ۲- ضرب المثلها فی مازندرانی هستند اولی تقریباً معادل (گره گرسنه بیه خواب می بیند)

آگه ویندی میر مایه، تِ جُدائی هَسِیه باعث

کی ی جُز تِ بئی رِش وَر، تِن خَنیه و پِچاره؟
 گُدرِون جِ خَط بَوُردن، دِل خوش خان و سیلایت
 تِن و جانِ خَسَه کورته، گُل و سبزه و هواره؟
 آگه آسیمون و رِشمون وافینه «سَحَر» نَرنجین
 وین عادتِ که رمزی بَهوره شِ مُدعاره

۱۳۶۶

«یادِ خدا»

کجاست کسی که برود و به دلبرم بگوید
که هر وقت جایش را در کنارم خالی می بینم می میرم
بهار آمد و زمان آن رسید که آدمی بشکفتد و گل بدهد اما
اگر دل بهاری نباشد فصل بهار چه فایده ای دارد
بجای تو هر شب تا صبح با خیال تو دمسازم
میگویند شالی کاری که درمزرعه می خوابد شب سلطنت را بخواب می بیند
همه ی بندها را گسیختم که خود را با تو پیوند بزنم
ریشم را تراشیده ام که کتفه خالی به آن نجسبند و راحت غذا بخورم
من بیهوده میکوشم که دامننت را بدست بگیرم
دست عاجز که نمی تواند دامن کوتاه را بگیرد
به هم نرسیدیم و جدائی میان من و تو جای گرفت
الهی چشمی که به حسادت بر ما نظر کرد بترکد
نکند که فراق ما علت اصلیش این باشد
که عاشقی، خدا را از یاد ما برده بود
تو اگر کنارم باشی همه ی ماهها بهار دارم
دیگر در همه ی دنیا کجا نظیر ترامی یابم؟
اگر می بینی که بهمن ماه هستم جدائی تو علت آنست
چه کسی جز تو تن خسته و سرد را در کنار می گیرد؟

از گذشت ایام لذت بردن، به دل خوش و به سلامتی نیاز دارد

تن و جان خسته، گل و سبزه و هوا را میخواهد چه کند؟
اگر «سحر» آسمان و ریسمان بهم میبافد،
این عادت اوست که نیتش را رمزی بیان کند



«بَاهَارِ حَالِ هِوَا»

دِل بُونِه خُش، روزگار اگیر که بهله
 غم بونه نوم، فکریار اگیر که بهله
 گیرم پرو شومیه اون ج که دِل خواهم
 این قفس تنگ و تار اگیر که بهله
 نش ندینه جان و دل ردرد غریبی
 حسرت شهر و دیار اگیر که بهله
 لاقیه دیگه نیی هیچ، راه گلی ر
 غصه ی خلقِ نِدار اگیر که بهله
 ورنِ سیوئی ردل ج، شندینه ترس
 سایه اون تک سیوار اگیر که بهله
 چنده قشنگه تیرنگ چینه هاگردن
 مرگ بزه میل شکار اگیر که بهله
 سر نشونه هیچ و بوچ خاطری برباد
 این لس و لُق کیتار اگیر که بهله
 تونده که پیرم شِ غمِ جِم بوره حَظ
 زق زق بار و بار اگیر که بهله
 شمع و کتاب و خیال، دارته میره خُش
 هم قفس فاوقا اگیر که بهله

کُمه دگیش تینه هم شِ شهر و شِ نوم ر
 طعنه ی ایل و تبار اگیر که بهله
 تِ بدی یَن مِشیه عینِ دِبدنِ حور
 دِل زَنش انتظار اگیر که بهله
 تومنه پیارم تو بی وفائی طاقت
 زخمِ دِل بی قرار اگیر که بهله
 قُصیه ی عشقِ مَن و ته موندنه پنهون
 حال و هوائه باهار اگیر که بهله

حال و هوای بهار

دل شاد می شود اگر روزگار بگذارد

غم به پایان می رسد اگر فکر یار بگذارد

برمی کشم و به جایی می روم که دل خواه من است

اگر این قفس تنگ و نار بگذارد

دل و جان را درد غربت به آتش نمی کشد

حسرت شهر و دیار اگر بگذارد

هیچ وقت دیگر لقمه گلوگیر نمی شود

اگر غم خلق بی چیز و فقیر مجال بدهد

سیاهی را از بین می برد و ترس را می ریزد

اگر سایه ی آن تک سوار بگذارد

چینه بر چیدن قرفاول چه دل انگیز است

اگر هوس فنا شده شکار بگذارد

به خاطر هیچ و پوچ سر به باد نمی رود

این چانه و دهان نااستوار و لق اگر بگذارد

آدم پیر هم می تواند از عمرش لذت ببرد

نق نق گذشته ها اگر بگذارد

شعر و کتاب و خیال مرا خوش می دارند

غار غار هم قفس اگر که مجال بدهد

بخاطر تو هم نام خود و هم نام شهرم را عوض می کردم

اگر شماتت ایل و تبار فرصت می داد

دیدن تو برای من مثل دیدن حور بهشتی است

اگر اضطراب انتظار بگذارد

می توانم بی وفائی ات را تاب بیاورم

اگر زخم دل بی قرار بگذارد

داستان عشق من و تو پنهان می ماند

حال و هوای بهار اگر که مهلت بدهد

«بخاشی»

بخاشی مِرِه بَیْتِه زنجیر ها کِرْده
 تِه غَم دَسی دَسی مِرِه پیر ها کِرْده
 جَهَنَّم بَسُو زَنده بد خواه دل ر
 کِه بُورْده تِه ما زِرِم سَر تیر ها کِرْده
 تِنِه خانه سَر ریلاره کِه این بی
 مِرِه بَیْتِه یک جازمین گیر ها کِرْده
 کِنِه وَرْ بُورِم کِنِجه دارم شکایت؟
 ها کِرْده مِه چِم هر چی ، تقدیر ها کِرْده
 بَچِی مِ پَر زَنده مِ تَک رِه
 مِ دل رسولاخ مِثل کَف گیر ها کِرْده
 الهی بَسُو زِه دل دو پَهَم زَن
 مِ روز رَ بهی تِه سِیو فیر ها کِرْده
 دیگوه مِیون مِن و تِه جُدائی
 مِرِه پیت چاه چِم سرازیر ها کِرْده
 رِوائِه مِ دل تَش بَی رِه بَسُو زِه
 کِه عاشق بهی په کِه تفصیر ها کِرْده
 مِه اقبال بَسُو زِه اَجَل هِم تِ واری
 هدا و غده اما خَلِه دیر ها کِرْده

«دلدادگی»

دلدادگی مرا سیر کرد و به زنجیر کشید
 غم تویه عمد مرا پیر کرد
 جهنم دل بد خواه را بسوزاند
 که رفت و مادرت را علیه من تحریک نمود
 قربان خانه سرای تو که این گونه
 مرا گرفت و یکجای زمین گیر ساخت
 نزد که بروم و از چه کسی شکایت کنم
 که با من آنچه کرد تقدیر کرد
 پرم را چید و لبم را دوخت
 دلم را مثل کف گیر سوراخ نمود
 الهی دل فتنه گر بسوزد
 که روز مرا مثل قیر سیاه ساخت
 میان من و توجدا بی انداخت
 مراد چاه کهنه سرازیر کرد
 رواست که دل من آتش بگیرد و بسوزد
 چرا که عاشق شد و تفصیر نمود
 بختم بسوزد که اجل هم چون تو
 وعده داد اما بسیار تأخیر کرد

«پَر جیم»

اگه خانى آشو شالِ نِن لَته لَتکاڻه دَریم

وڼه شه خایه سَر دُز دَوڼدى بَر جیم

بایه بى رى ئې بکارى مَلِیچ و توشکاچم

وڼه اونهارا جارِ چه دَوڼدى یاسیم

خانیه ی حفظ واین کارِهَنو اَوَل کار

خانه خاهون وڼه بَوَن هَمه يک دل يک دیم

هرکى و هرچى که آسبابِ خَطِر يا ضَريره

وڼه که خانه سَرى چه بوره يور ، بوره پريم

وَطَنِم خانیه سَرى هَسَته اماها هَمه روه

عشق و ایمون چه پنین دُز وڼه سیم بکشم

رَفیق و یار هَم و مونسِ هَم دیگه بوئیم

شِ دِلارِ هاکنیم هَم دیگر دِل چه لَحیم

اَنگوسامیس بوزنه وختى اونارِ جَم هاکنى

وارِ شَم سِل سازنه جَم اگه بَوَه تنیم تیم

پَش پنین تا وِطَن پِشت و هواخواه بوئیم

هیچ زَمونى وڼه بى یاور و تنهانلیم

هرچى خاشبى وِطَن وِستو بخواهیم اَوَل

خوشى هارِ هاکنیم هَم وِطَنون جَم تقسیم

وڼه خارِ خارِ داریم تا که مَبادا يک روز

وڼه دیم بَوَه لَچَر تَن رِ دَوڼده وڼه لیم

حالِ ماژ دارنه وِطَن وُفتى که خارِ خارِ هارِ شى

مارِ واری پَر مَهَر سَو و فادار و کَریم

وَطَنِ هرکى که بَد دارنه وُبد دَوڼده پدون

هیچ فرقى نى په بینِ وه و شیطونِ رَجیم

گُڼینه حُب وِطَن هَسَته نِشون ایمون

بین که تا این تا نِشون رِشه دِل تَن بَرَنیم

سحر این شَعَر رِ سَاته به زبون طَبرى

وڼه شه اهل ولايت رِ ها کِرِده تقدیم

«پوچین»

اگر می‌خواهی که خوک و شغال به باغچه و باغت نیابند
باید دور خانه سرای خود را چپر کنی
از درخت ملیج و توسکا پایه انتخاب کنی و بکاری
و آنها را با شاخه های نرم و یاسیم به هم به بندی
برای محافظت از خانه ، این کار هنوز اولین است
خواستاران خانه باید همه هم دل و یک سو و یک جهت باشند
هر کس و هر چیز که موجب ضرر یا خطر است
باید از محدوده خانه به در رود و بیرون انداخته شود
وطن هم ما را به مثابه خانه است
بیائید از عشق و ایمان دورش را سیم بکشیم
رفیق و یار و همدم بکشدیگر باشیم
دل‌ها مان را بادلهای دیگران لحیم کنیم
انگشت ها وقتی که آنها را جمع کنی مشت میشود
باران هم اگر دانه دانه اش جمع گردد سیل می سازد
پس بیائید تا هواخواه و پشتیبان وطن باشیم
هیچ وقتی او را تنها و بی یاور نگذاریم
هر چه را که طلب می کنیم اول برای وطن بخواهیم
خوشی ها را با هموطنان تقسیم کنیم

او را خوب نگه بداریم تا مبادا روزی

چهره اش کثیف شود و تنش چرکین گردد
وقتی که دقت کنی و خوب بنگری وطن مثل مادر است
مثل مادر پر مهر وفادار و بخشنده است
هر کس که وطن را بد دارد و بد میداند بدان
که هیچ تفاوتی بین او و شیطان رجیم نیست
می گویند که حُب وطن نشانه ایمان است
بیائید تا این نشان را بر تن دلمان بیاویزیم
«سحر» این شعر را ب زبان طبری ساخت
و آن را به هم ولایتی هایش تقدیم کرد

« مازندرون باهار »

ای بی یمونو باهار، بهی په دنیا جون

عالم تن ږدیگو فضل باهارون تګون

بورډه پنی سړچ ابر، بی په کښو آسمون

افتاب سوچم هوا دوشه ای تیر کمون

ها کړده گل بید مشک، بزو هلی داژنشون

چنده خجیره خدا، باهار مازندرون



لسیک لسیک خورڼه لیش، ورف دماوند کو

وقتی بی په دینه ماه، راه کفینه ورف او

چاله خس و شوکوروم، کن نه هواره سبو

ورڼه آدم چم جواس، باهار نارنج بو

صبح سحر چه تیرنگ خونږینه دشت میون

ولا هه راس با ینه بهشت مازندرون



انگور قل رهاړش، ایاړه کم کم زمور

سیرمائی ورف سوز، بی په دیگه گوم یگور

تن پوشینه ولګ چم، فیک که بی په لخت و عور

بینج کیرکار و بار، بونه اساجفت و جور

کنده گل بوجه مشت، جیف و پله باغبون

ولا هه راس بشوتینه، بهشت مازندرون



دشت وچمن بونه سز، وقتی ینه نو باهار

ونوشه و یاس بوورڼه آدم چه قرار

شنډینه ابر زلف شه، یزمن ینه بازاریاز

لم لم شور بونه گوم، زیک دیگه کنده فرار

جار چي انجلیک، بلبل نوروز خون

پرو شه چش چه بوین، معجز مازندرون



بی ولی واسنه دار کنډینه نورخت ولا

چلیه ی فک وایه چم، کنډیه شه سز ږدلا

یستنه شو تا سحر، خورنښ چه پک دم تلا

سفر چه کم کم ینه، ای سفری چلچلا

ماز صیدا کنډیه پراشیم تا آوزفون^(۱)

پرو شه چش چه بوین، معجز مازندرون



۱- اسرم و ارز فون نام دو روستای نزدیک شهر ساری است

ابن چه‌ی صحرا و دشت دَنه اِمّاره پیوم

که سر پیمو دورِ غم، غریبگی نی پیه توم

گیلایه و اخم و تخم، بورزیه یک جا کولوم

خَط بَزَنین قَلبِ جِم، دِشمنی و قَهَرِ نوم

دوست پدارین هم، که بی مُحَبّت جهون

خدا گیواهِه دیگر، نَرزَنه اَنّا قَرون



موقع عید موقع، خنده و خوشحالیه

مُحَبّت و عید اگر، هِنی بوئن عالیهِ

آدم بی عشق و شور، عکس نِنِ قالیهِ

بِحالِ اون دِل پِنال، که ذوقِ جِم خالیهِ

«سَحَر» گَنیه بین بوئیم هم دیگه جِم مَهَرِ یون

که سالِ نو شَکوه و قَهَر، زِداژتیه شُگون

۱۳۵۶



«بهار مازندران»

باز نو بهار آمد، دنیا جوان شد

فصل بهار تن عالم رابه حرکت در آورد

ابر تیره بکناری رفت و آسمان کبود شد

هوا از تابش آفتاب باز زنگین کمان بست

درخت بید مشک گل کرد و درخت گوجه نشان بهار داد

خدایا، بهار مازندران چقدر خوب است



آرام آرام برف کوه دماوند باز می شود و نرم می گردد

وقتی که ماه اردی بهشت بیاید برفابه ها براه می افتد

کاکلی و سار هوا را سیاه می کنند

بوی بهار نارنج از آدمی حواس می رباید

از صبحگاهان قرقاول در میان دشت میخواند

بخدا راست گفته اند مازندران مثل بهشت است



به ساقه‌ی درخت موینگر که کم کم از غوره نطفه می بندد

سرما و سوز برف دیگر گم شده و بگور رفت

درخت بید که لخت و عریان بود از برگ تن را می پوشاند

شالیکار کارش اکنون جُفت و جور میشود

باغبان جیب و بغل را از بوی گل پر می کند

خدا راست گفته اند، مازندران بهشت است



دشت و چمن وقتی نو بهار می آید سبز می شود

بوی بنفشه و بوی یاس از آدمی فرار می گیرد

ابر، بارانِ نر می میریزد و مینه بار بار می آید

دُم جنبانک گم میشود و زیک می گریزد

انجلیک جارچی و بلبل نوروزی خوان است

بیا و با دیدگانِت معجز مازندران را تماشا کن



درخت ابریشم و سپیدار رخت و لباسشان را نو می کنند

شاخه‌ی درخت بید سر را از وزش باد خم مینماید

خروس از شب تا سحرگاهان دمی از خواندن باز نمی ایستد

پرستوی سفری کم کم از سفر مراجعت می کند

صدای زنبور عسل «اسرم» تا «ارزفون» را پر میسازد

بیا با چشمان خویش معجز مازندران را تماشا کن



صحرا و دشتِ این جا به ما پیام میدهد

که دورِ غم به سر آمد و بیگانگی پایان رسید

شکایت و اخم و قهر با هم به طویله رفتند

نام دشمنی و قهر را از قلب محو کنید و خط بزنید

یکدیگر را دوست بدارید که بی محبت، دنیا

خدا شاهد است که دیگر یک ریال نمی ارزد



هنگام عید موقع خنده و خوشحالی است

عبد و محبت اگر با هم توأم شوند عالی است

آدم بی عشق و شور مثل نقش روی قالی است

به حال و روز آن دلی که از ذوق نهی است ناله کن

«سحر» میگوید بیائید با هم مهربان شویم

که سال نو شکایت و قهر شگون ندارد



«تکِ مِشارَهٗ اِفْتابوماه»

قصه گو :

بَعْدَ چَن هِزار سال دَی یَن

باز یَجه ی زوَرِگار بَی یَن

دائِم طَریفِ سِکوتِ داشِ یَن

اُمیدِ دِلِ دِلِه یَکاشِ یَن

شِه جوَرِه بَنی یَن هِیا یَن

باخوب و تَدِ زَمون یَسا یَن

عُمَری بَسی ضَلح و صَبِر و سا یَن

دیشو یَمو آسِمون بَه نالِش

فَریاد و صَدایِ زونِه کَم کَم

آرامِشِ آسِمون رَی زَم

پَر بَی یَه هِوا سَرو صِدا جِه

راش بَی نَه سِتارِه هاشِه جا جِه

فَریاد زو اون طَریفِ جِه روجا :

«اِنگار ، کِه باز ، بَی یَه دَعا»

«آی باز ، پِواختِه آسِمون زَنگ»

«آی دارنِ نَه ماه و آفتاب جَنگ»

«آی زَنگ زَمونِه تازِ بَی یَه»

آی یَنین وِشون ، نِفازِ بَی یَه»

راش بَیوتِه روجا کِه این دِه مِرا

فانوس و چِراغِ آسِمون ها

آی این دِتادِ یَن آسِمونِی

یَک دَفَعَه بَهی نَه هَم جِه خونِی

با یَندی و قَهرو تَنَدِ خونِی

ها کِرِ دِنِه هَم جِه عِیبِ جوئی

این هَم سَفِرونِ آسِمون ها

ها کِرِ دِنِه هَم دِیگَرِ رِسا

بو زِدِه پَریا جِه صَبِر و طاقت

کُرْدِ بَی نَه فِرشِ تِه هاشِفاعت

کَنَدِی نَه مِلا تِکِه شِه پَرِره

عَم جَم زو بَی نَه دَدِ سی سَرِره

قَرُ بَی تِه وِشون جِه آسِمون ر

سَر کو هِدا یَنه خَلِله وِشون ر

اَلقَضَه ، بَیوتِ نَه دِتائی

هَم دِیگَرِ نَدِ تاصِواحی

دَعْوَتِ گِرمِه اساشِماره

تابشَنوئین عینِ ماجراره:



حرف و گپِ خورشید :

مِنْ کِه هَمه نورم و هَمه سوز

خورشیدِ مه شمعِ عالمِ آفرروز

اسمِ دیگرِ من ، آفتابه

مه فضل و کمال بی جایه

نورازِ من و سوزازِ من

شادابی روزازِ من

مِنْ عالمِ تنِ رگرم کُمیه

مِنْ شوره‌ی دلِ رنرم کُمیه

مِنْ قلّه‌ی کوهِ رماچ کُمیه

مِنْ سِفَتِ زمینِ رقاچ کُمیه

مِنْ سَبزِ عِلَفِ رِناز کُمیه

مِنْ غنچه‌ی گلِ رِواز کُمیه

مِنْ درِ بویِ اوچه اُتر گرزه

مِنْ تَشْنائِه دلِ جه صبرِ گرمه

مِنْ تیمِ سیوره سبُز کُمیه

روز ، ذَره‌ی وِیّه قَضیه کُمیه

مِنْ چشمویه ، چشمه‌ی پراز جوش

مِنْ مازیه ، نیش دارمه و نوش

هَزْجاره اگیرِ پِلَنده گَزِیست

یکسون هَمه ره کَشْمیه مِنْ دَسْت

دَنیاهمه را شَمیه یک جور

خورد و گَتِ دَمیه گرمی و نور

گرومِ نَهووم ، زَمونه پیر

عالم ، یَخه ، سَرِ زَمهریره

مه تَرَسِ که شوبونه فراری

پَلِیلِ مه وه کُننده یَزْمه زاری

مِنْ هَتیه راز دارِ مَردم

سِرْهاره شه سینه کُمیه قایم

ویمیه هَمه چی رو دم نَزْمیه

هیچ حرفِ زیاد و کم نَزْمیه

از گَرِ رُیش چَرخ و دورِ دورون

یک عالمه قَضه دارمه پنهون

صَبْ مَشْرِيقِ جَمْ كِه اِثْمِه بِيرون

شو، كُنْدِه سِتاره رِمِه قُربون

چادرِ شب شورِه بارِه كُئِمِه

شوبِئِ ته آدَم رِ چاره كُئِمِه

وقتی که بی یم صَب صِواحی

تاشو دَرِه ناوِنِه سِیاهِی

پازَمِه تَمومِ آسَمونِ رِ

اون بالا جِه وِئِمِه اِین جِهونِ رِ

هَر وقتِ کِه خَتِه بئی مِه دَریا

گِرته شِه کَشِه مِرِه دِینه جا

از نورِ مَن هَسو تا پِش مَن

اِین ماه و سِتاره هَسه رو شِین

مَن نورِ حیاتِ پَخش کُئِمِه

مَن گرمی و شورِ پَخش کُئِمِه

گَر مَن نَهووم خُدا گِواهِه

دِنیایِ خِه، مِر دَوِئِه، سِیاهِه

اِین رِ دِیگِه عالِم هَتِه آگاه

تا مَن دَرمِه، سَگِ کِیه ماه؟!

ماه، عَبدِ مَنِه، مِه خوشِه چِینه

کِئِ تَوُنْدِه مِرِه دِرس بَوِیْنِه؟

از تَرِئِ مَنِ کِه ماه دایِم

روزا بَوِنِه پِشتِ فاف، قایِم

وقتی که جِهونِ رِ دِئِمِه شورِه

اون وَخ، وِه نِشونِ دِینه شِه رورِه

روئی کِه پِر لَک و پِر پِیس

اون دِیم کُجِه اون اِفاده و فِیس؟

تا زِه وِنِه رورِه دَم بَه ساعَت

پوشِئِ دِینه اَثَرِ بی لِباقِئ

بی حالِه وُریخت ساده دارنِه

جایِ هَمِه چی، اِفاده دارنِه

ماه بی هِنر سو کَم شَعورِه

تاریکِه، سیوئِه، مِئِلِ گورِه

با اون هَمِه پِر شَر و صدائی

کُنْدِه مِجِه روشنی گِدا ئی

اِین خَرف مِرِه اگِر چِه پِیچ

مَن أَصْلومِه، ماه هِیچ هِیچ



قَصه گو :

اِفْتاب بَنُو تَو بَنِي بِه راهی

اَي شوبی يَمُو وَاي سياهی

اَي ماه بی يَمُو وَاي سِناره

اَي اَبَر سَفید پاره پاره

وا، دو گیتو، عَطَر بِخَش کُردَه

اِفْتاب شُخِن رِ بِخَش کُردَه

هر حرف و شُخِنِ که بَنُو تَه اِفْتاب

وا، شَرْخ هدا برای مهتاب

اون هاره هَمون تری که خاتِه

تَعْرِیف ها کُردَه ماه وِ بِنَه

یک کَلَمه رِهَم، نِوَرْدَه ازیاد

بَنُو تَه هَمه رِ یَواش یَواش باد

پِشَنو شوبه یی بِه خوب آگاه

بعد این تی وِره جواب هدا ماه:



ماه جواب :

مِن که دَم دَسْتگاه دارمه

جادارمه وُجا اِگه دارمه

جادارمه مِیون آسمون ها

ماه هَسَمه ماهِ عالِم آرا

مِن هَم سَفیر عَزیز شومه

با ابرو ستاره رو پرومه

شو مَشْرِیقِ دَر رِ کُتْمِیه تاواز

هی اِن زنه ستاره هامه پِیشواز

نور چه کَمون و اِفْتابِیه هَفْ لا

این گِئِیه وِر چَر آسَمون جا

تا شاعِر بِیَنو اِه بی لا

بَنُو روبی بِه آسَمون بالا

مِن مَشْعَلِ روشِن خُدامه

مِن مَرَهَم زَخَم بِیَنو اِه

فانوس خرابه یی قَفایرون

غمخوار جَماعَتِ آسِیرون

هَم ضَحِیَّتِ عاشِقونِ بی خو

مَشاطِیه ی دَشت و، سبزه، و او

نَقاشِ ظَرِیف باغ و جَنگِل

آرامش جان، تِسلِی دل

چادر شب نقره‌ای دریا

هم خازنه‌ی مهریون صحرا

مِن آدمِ لُختِ، رخت و لایه

شویی نه آدمِ رزق‌نامه

شاعر، میجه گیرنه فکر و الهام

عاشق میجه گیرنه صبر و آرام

مه نور، ناسرِّد سرد ناگرم

وسار، مثالِ عِفَّت و شرم

مِن مظهرِ خوبی و صفایه

محجوب و عفیف و با خیایه

با این همه قدر و منصب و جاه

کم حرفم و، ساده، آبرو خواه

مِن شیفته‌ی فروتنی مه

اهلِ غریض و نزاع نی مه

افتاب که بید مجسم بئوته

حق دارنه که دل وینه بئوته

فکرِ مین و آفتاب سوائه

مِن خود خورمه و بی خیایه

مِن هَسیمه مَرِّدم هوا خواه

وه عاشقِ مال و منصب و جاه

مِن هَسیمه مونسِ فقیرون

وه مردمِ لُختِ کُنْدِه پریون

وه کُنْدِه بُخار، صافِ اوره

مِن گیرنه خجالتی شه روره

وه سبزّه و گلِ رَزْد کُنْدِه

بیچاره دلِ رَزْد کُنْدِه

مِن هَسیمه ماهِ عالمِ آفریز

وه آتیشِ قهرِ خانمِون سوز

کارمینه گرمی و نوازش

سوزنِ دینه و به جای سازش

جلادِ خُدا ی قاهره و

هر کارِ بادی رفادِ و

مِن روز، اگر که نیمه بیرون

با آیره بوئبه گاه بنهون

با اَبَرِ اَگر مه چارِ نِماز

این ها که مه عِبّ نی به، مه ناز

راش گُن نه که ماه ناز دارته

ابن قَصِيه سَرِ دِراز دارته

وِه دِشَمِن جان مَرِدِم هَسِيه

سَر کارگر جَهَنِم هَسِيه

بی خود گُنه هَسِيه بارِ مظلوم

ضَحاک وِنِه وَرْتِه مَعْصوم

از دَم هَمِه کارِ وِه خِلَافِه

حرف وِه تَمومِی اِش گِزافِه

با اون هَمِه عَادِتِ کِذائِی

رو دارته که کُنده خود سِتائِی

وَلَا، بخدا که تا پِه اِش و

بَد کارِه نَدِیمِه اَنده پَرزو

بی پا وِنِه حرف، مِثِلِ دوده

اِفْتاب هَمِه دَوْنِ دِزِنه، حَسوده



قصه گو :

ماه، این هاره بَنوت و بَئِی خاموش

بَئِی پِه پس از اون زَمین سیو پوش

توم بَئِی پِه دِیگِه تَک مِشارِه

خوبی تِه دِیگِه فَرِشْتِه هاره

شو کُرده لَیک لَیک دِیگر کوچ

خورشید زو اون طَیْرَف تَیْرک نوچ

آوازِ اذان گِزَننه شوره

بالا کَشِننه سَحَر شِه سوره

صُب کُنده سِتاره هاره تاراج

دل شونه اذان وَنگ چِه مِعراج

بَلَلِ گل پِن صِداره سَزدا :

ای ماه تی تی جان خداتِه هَمرا

فهمیده پِیش ماه و خورشید

این یثابهار و اون دِیگر، عید

حِیْقَتِیّه دِروزه عُمَر دِنیا

سَر بَوّه به اختلاف و دعوا

خوشبخت کسی که روزگاری

جُز خیر نَگَرده هیچ کاری

دَه روزه عَمَر بی ثَبَات

هستی هَمِه اِش مُکَررات



«مناظره آفتاب و ماه»

یا

«یک و دو کردن آفتاب و ماه»

قصه کو :

بعد از چند هزار سال بودن

باز یچیه ی روزگار شدن

همیشه از خاموشی طرفداری کردن

در درون دل امید کاشتن

فقط جوی خویش را گرفتن و بجاری کردن

با خوب و بد زمانه ساختن

یک عمر بعد از صلح و صبر و سازش

شب پیش ، آسمان بناله در آمد

کم کم صدا او فریاد

آرامش آسمان را بر هم زدند

هوای سرو صدا پر شد

ستاره ها از جایشان برخاستند

از آن طرف ، ستاره سحری فریاد می زد :

«گویا که باز نزاع شد»

«باز آسمان رنگش را باخت

باز ماه و خورشید با هم جنگ آغاز کردند»

باز رنگ آسمان تیره گردید

باز بین آنها دشمنی و کدورت راه یافت

ستاره سحری راست گفت که این دو همراه

این فانوس و چراغ آسمانها

باز این دو دوست آسمانی

یکباره دشمن خونی هم شدند

ماه تخی تی و آفتاب دوباره

باز با هم به گگو مگو پرداختند

باتندی و قهر و باید خلفی

از یکدیگر عیب جوئی کردند

این هم سفرهای آسمان ها

یکدیگر را رسوا ساختند

از بری ها ، صبر و طاقت رفت

فرشته ها شفاعت میکردند

ملانک پرهایشان رامی کردند

و از غم باد و دست ، بر سرهایشان می کوفتند

آسمان از آنها در خشم شد

بسیار شماتتشان کرد

خلاصه آن دو همدوش آسمانی

تا صبح از یکدیگر بدگوئی کردند

اکنون شما را دعوت می کنم

تا اصل ماجرا را بشنوید



صحبت و سخن خورشید:

من که همه روشنی و همه گرمی هستم

خورشیدم و شمع عالم افروزم

نام دیگر من آفتاب است

فضل و کمال من بی شمار است

نور از من و گرمی از من است

شادابی و سرزندگی روز از من است

تن عالم را من گرم می کنم

دل شب منم را من نرم می کنم

بر سبزه کوه من بوسه میزنم

زمین سخت را من می شکافم

من علف سبز را ناز می کنم

من غنچه ی گل را باز می کنم

من از آب دریا ابر می گیرم

من از دل آدم تشنه صبر می گیرم

من بذر سیاه را سبز می کنم

روز، برای ذره داستان می سرایم

من چشمه هستم، چشمه ای پر از جوش

من زنبور عسل، نیش دارم و نوش

هر جا را چه بلند و چه پست باشد

همه را یکسان و یک اندازه دست می کشم

به همه ی عالم یکسان می نگریم

به بزرگ و کوچک نور و گرمی میدهم

اگر من نباشم، زمانه پیر است

عالم (بی من) یخ و سردوز مهریر است

از ترس من است که شب فرار می کند

بلبل برای من گریه و زاری سرمی دهد

من را زدار من دردم

سرها را در درون سینه ام پنهان می کنم

همه چیز را می بینم و دم بر نمی آورم

از غصه ی کم و بیش حرفی نمی زنم

از گردش چرخ و زمانه گردون

یک دنیا قضا پنهان دارم

صبح، هنگامی که از مشرق بیرون می آیم

شب، ستاره را قربانی من می کند

چادر شب را پاره می کنم

آدم شب گرفته و گمشده را درمان می نمایم

وقتی که به هنگام صبح طلوع می کنم

نه شبی هست و نه سیاهی او

تمامی آسمان را پامیزم

از آن بالا این عالم را تماشا می کنم

هر وقت که خسته شدم

دریا مرا می گیرد و در آغوشش جای می دهد

از نور و تابش من است

که این ماه و ستاره روشن است

من نور زندگی پخش می کنم

من شور و گرمی تفسیم می کنم

خدا شاهد است، اگر من نباشم

عالم یخ و مُرده و سیاه است

این را دنیا آگاه است

تا من هستم، ماه سگ کیست و چه کاره است؟

ماه، بنده من و خوشه چین من است

کجا توانائی دارد مرا شبستگي نگاه کند؟

از بیم من است که ماه همیشه

روزها در پشت کوه قاف پنهان می شود

زمانی که من عالم را به شب می سپارم

آنگاه ماه چهره اش را نشان می دهد

چهره ای که پراز لک و پراز برص است

آن چهره کُجا؟ و آن همه فخر و افاده کجا؟

تازه چهره اش راه لحظه به لحظه و ساعت به ساعت

ایر بی لیاقت می پوشاند

ماه، بی حال است و شکل و شمایل ساده ای دارد

و بجای همه چیز بُز می دهد و افاده می فروشد

ماه بی هنر و کم شعور است

همانند قبر تاریک و سیاه است

با آنهمه داد و قال و فخر فروشی

تازه روشنی را از من گدائی می کند

اگر چه این سخن برای من شرم آور است

ولی (بهر حال) اصل من هستم و ماه هیچ و هیچ است



قصه گو :

آفتاب گفت و روانه شد

باز شب و باز سیاهی آمد

بناز ماه آمد و باز ستاره

باز ابر سفید و باره باره

باد، می دويد و عطر پخش می کزد

سخن آفتاب را بخش می نمود

هر حرف و صحبتی را که آفتاب گفت

همه را باد برای ماهتاب شرح داد

آن سخن ها را همانگونه که میخواست

برای ماه تعمریف کرد

یکی کلمه را هم از باد نبرد

آرام آرام همه را باد شرح داد

ماه، شنید و خوب آگاه شد

پس از آن اینگونه پاسخ گفت



جواب ماه :

من که این شکوه و این دستگاه را دارم

جا و جایگاه و مقام دارم

در میان آسمان ها جای دارم :

ماهم ماه جهان آرا هستم

من هم سفر عزیز شوم

با ابرو و ستاره رو برو هستم

شب زمانی که در مشرق را می گشایم

ستاره ها مرتباً به پیشواز من می آیند

از نور، کمندی هفت لامی باقم

و آنرا از آسمان بزیر می افکنم

تا شاعر بی نوا و لخت

آن را بگیرد و به بالای آسمان بیاید

من مشعل روشن خدا هستم

من مرهم زخم بینوا هستم

من فانوس خانه ی ویران فقیرانم

من غمخوار جماعت اسیرانم

من هم صحبت عاشقان بی خوابم

من آرایشگر دشت و سبزه و آبم

من نقاش ظریف باغ و جنگلم

من آرامش جان و تسلی دلم

من چادر شب سیمین دریا هستم

من هم خانه‌ی مهربان صحرا هستم

من پوشش و لباس آدم لخت و برهنه‌ام

من آدم شب زده راره‌نما هستم

شاعر از من فکر و الهام می‌گیرد

عاشق از من صبر و آرام می‌پذیرد

نور من، نه سرد سرد است و نه گرم

مثل عفت و شرم «نور من» و کرم است

من آسوه خوبی و صفا هستم

محجوب و عفیف و با حیا هستم

با این همه عزت و مقام و جاه

کم حرف و ساده و آبرو خواهم

من شیدای تواضعم

اهل دشمنی و نزاع نیستم

آفتاب که از من بدگفت

حق دارد، چون دلش سوخت

فکر من از فکر آفتاب جداست

من ملامتگر خویشم و اوبی حیاست

من هواخواه مردمم

او عاشق مال و منصب و مقام است

من مونس فقیرانم

او مردم لخت را برشته و بریان می‌کند

او آب صاف را بخار می‌کند

و من از شرم رویم را می‌پوشانم

او گل و سبزه را زرد می‌کند

دل بینوارا به درد می‌آورد

من ماء عالم افرروز هستم

او آتش قهر خانمانسوز است

کار من گرمی بخشی و نوازش کردن است

و او بجای سازش می‌سوزاند

او جلاد خدای قاهر است

او به هر کار بدی توانا است

من اگر روز بیرون نمی‌آیم و چهره نمی‌نمایم

با گاهی در پس ابر پنهان می‌شوم

با اگر ابر چادر نماز من است

این ها که عیب من نیست ، این همه از ناز من است

راست میگویند که ماه ناز دارد

این داستان آغاز و دنباله ای دراز دارد

او عدوی جان مردم است

او سر کارگر جهنم است

بی دلیل میگوید که یار مظلومم

ضحاک در پیش او آدم بی گناهی است

تمامی کار او خلاف و نادرست است

ادعای او همه دروغ و گزافه است

با آن همه عادت آنچنانی

رو دارد که خودستایی می کند

قسم بخدا که تا امشب

آدم بدکاری ندیدم که این قدر پیر و باشد

حرف او مثل دود بی پای و بی اساس است

همه میدانند که آفتاب ، حسود است



قصه گو :

ماه ، این سخنان را گفت و خاموش شد

پس از آن زمین سیاه پوش گردید

گفتگو و مناظره دیگر به پایان رسید

دیگر فرشته ها آماده خواب شدند

شب ، نرمک نرمک دیگر کوچ کرد

خورشید از آن گوشه جوانه میزد

آواز اذان شب را فرا گرفت

سحر روشنی اش را بالا کشید

صبح ، ستاره ها را تاراج می کند

دل با صدای اذان به معراج میرود

در پای گل ، بلبل آواز سر داد

که ای شکوفه عزیز ماه ، خدا به همراه تو باد

نزد شخص با شعور و فهمیده ماه و خورشید

این یک بهار و آن دیگری عید و جشن است

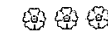
دریغ است که عمر دو روزه آدمی در دنیا

به اختلاف و دشمنی سپری گردد

سعادت مند کسی است که یک عمر

کاری جز عمل خیر انجام نداد

عمر ده روزه آدمی ناپایدار و بی ثبات است
و زندگی تمامی اش مکررات و دوباره کاریست



«چش پراه»

شو میزمو صبح تِه ، چشم پراهه پرو
تِه عشق و خاھونی ، بند نوشایه پرو
فکری و دُششو سومه ، تِچم که دور سیه
آبری و آخمو عبوس ، پئیز مایه پرو
ناو ، ناسبزه ، ناگل نگنیه آروم میره
در بند روی قرار ، مثال وایه پرو
فردینه ماه وقت چاشت ، نیشتمه افتاب کل
دُمبه تیره کَلِه ونگ ، که مین پچایه پرو
تِه نوم چه مهر و میم ، مه سینوئه تا ابد
خیالیم هیچ کس ، دل ریندایه پرو
تِه یاد هر روز وشو ، گلاره زویه زمز
تیره نیاز دبو مه یاد ، گل رنشایه پرو
نِرم بهی تِه مه جان ، غصه دپی تِه مه دل
تِه که همیشه گتی ، درد دوايه ، پرو
نِرش تا کوئی تیره ، کو تیر جلد هسینه ؟
تا مه نفوس دزانه ، تیره بخایه پرو
صدای بشکستن منشه که اشنونی
تا که جریت نی مه و تا سربایه پرو



«چشم براه»

شب منم و صبح توئی، چشم براهم بیا
بندِ عشق و خواهانی ترانگشودم و باز نکردم بیا
اندیشمند و پریشانم زمانی که از تو دورم
مثل ماه پائیز، ابری و تُرش و عبوس هستم بیا
نه آب و نه سبزه و نه گل، آرامم نمی کند
مانند باد در بدر و بیقرارم، بیا
ماه تیر و مرداد و موقع ظهر در آفتاب می نشینم
ترا فریاد می کنم که سردم شد، بیا
با نام تو سینه من تا ابد مهر و موم است
در خیال هم به کسی دل نباختم، بیا
بیاد تو، هر روز و هر شب به گلها خیره میشدم
اگر ترا بخاطر نمی آورد به گلها نظر نمی کردم، بیا
جانم به گرفته و دلم در غصه پیچیده است
تو که همیشه می گفتی درمان درد هستم، بیا
مپرس که تا کی کبوتر جلد توام
تا نفس می کشم خواستار توام، بیا
همه ی وجود من شعر است، تو مرا معنی میدهی
آئینه روشن یار نما هستم بیا

آنچه که بگوشت می رسد، صدای شکستن من است
تاریز ریز نشدم و تا سیریا هستم، بیا



«دل گپ»

کار آدمی رمایه دس، دَ فینوئه

اون دس دور که زحمتِ جم مَشَتِ پینوئه

طبع یلند، گرچه که کم پهلوئه، ولی

دشت، «فریم»^(۱) قَدْ وینه پهنایِ سینوئه

اون کس که خَلَقِ عالِم دوش دارنه آدم

خوشحال اون کیه دل وینه بیزار کینوئه

ظاهرنشون باطن، معروف از قدیم

اون باغ دس بهیر که کیلیدش مَمینوئه^(۲)

آدم نی به که کُنْده تیره نفع به، سلوم

کیز که که چش همیش وینه دُمبالِ چینوئه

مین خاک پامه اون رکه طبع وینه یلند

گر آسمون دواج وِرو سنگ سَرینوئه^(۳)

قربون اون که کُنْده مُحَنیت چه دل ر، سو

اون تی که ماه، کیمه ر شمع شبینوئه

۱- نام یکی از روستاهای زیبای شهر قائم شهر است و دشت وسیعی را در بر دارد

۲ و ۳- برگرفته از ضرب المثل های محلی مازندرانی است

خوبینه چنده، خَلَق، مُحَبّت دارین یهم

هرکی که باده عشق فَنابوئه، دینوئه



«سخن دل»

کار دستمایه آدمی و گنجینه است

قربان آن دستی که از زحمت پر از پینه است

آدم بلند طبع هر چند که کم بضاعت است، اما

پهنای سینه او بوسعت دشت «فریم» است

آن که خلق دنیا را دوست دارد انسان است

خوشحال کسی است که دلش از کینه بیزار است

از قدیم مشهور است که ظاهر نشان باطن است

ترک باغی کن که قفلش ساقه درخت مو است

کسی که بخاطر نفعی سلام می کند آدم نیست

مرغ است که چشمش مدام بدنبال چینه است

من خاک پای آنم که طبعش بلند است

همان گونه که ماه در شب، شمع کومه است

چه خوبست که خلق بهم محبت داشته باشند

آن کس که عقیده دارد عشق فنا شود، دیوانه است



«سایه»

تجی پرفه و چشم تیره شمشیر نذارنه

دل اسیر که تِه دُمبالِ این تَقصیر نذارنه

آه دِل رِ گَزِ چو چِم مَگِه لَفافِ بَنی رِم

حَرَبِه یِ دِگِه وَالَا تَجِه تَأثیر نذارنه

جایِ گُل کاش تَلی بَنی بوم و آزار هدا بوم

تِه پَلی خوب و بُد، هَم دِگِه چِه توفیر نذارنه

تِه زبون خوب بی یِه چَنَدِه تِه دِل حَرفِ بَزو بو

عاشقی مثلِ سیاست زَیرو زیر نذارنه

دِل تِه دُمبالِ اِنِه خواه لُطف داری یا کِه نِدا ری

اِحْتیاجی اَیْدا سایه یِه زنجیر نذارنه

لَرزِنه دِل تِه قَدِیم هاجِه هَنوزِم که هَنوزِه

پِل خَلایِق مِرِه بَنورِن که وِه تَدبیر نذارنه

بِیْن خاتِن با نِخاستن دَرِه بَک نقطه تفاوت

قَضَه یِ سادَه یِ دِل اِین همه تفسیر نذارنه

مِرِه وَرَزَنی رومِه غَم هارِه دَشین تا سَریامِه

خانَه یِ بی بی و پا، اَرِیشِ تَعْمیر نذارنه



«سایه»

تیزی ابرو و چشم ترا، شمشیر ندارد
 دل که بدنبال تو می آید تقصیری ندارد، اسیر تست
 آه دل را مگر از چوپ گزلفاف بگیرم
 وگرنه حربه ی دیگر در تو تائبی ندارد
 ایکاش جای گل، خار می بودم و آزار می دادم
 نزد تو خوب و بد با یکدیگر تفاوتی ندارد
 گل با صحبت من از شاخه بزیر می آید و بدامنم می ریزد
 من نمی دانم چرا زبان من پیش تو بی اثر است
 چه خوب بود که زبانت حرف دلت را می گفت
 عاشقی مثل سیاست چند لایه نیست و زیر و بالا ندارد
 چه بخواهی و چه نخواهی دل ترا تعقیب می کند
 سایه را ابد آیه زنجیر احتیاجی نیست
 دل هنوز هم از قدم هایت می لرزد
 بگذار مردم ملامت کنند و بگویند که فلانی تدبیر ندارد
 میان خواستن و نخواستن فقط یک نقطه تفاوت هست
 قضه ی ساده دل به این همه تفسیر محتاج نیست
 تا نیفتادم و سرپا هستم مرادر کنارت بگیر و غمهایم را بیفشان
 خانه ی بی پی و پا استوار از رش تعمیر و مرمت را ندارد

«شکارچی»

آی دره گیری یسینگ زنگ شکارچی
 آی تیج ها کردی شه دسو چنگ، شکارچی
 دارنی شونی بی دفاع جنگ، شکارچی
 مُرد، بکوشین چه دازه ننگ، شکارچی
 بنده الهی ته تیر یسنگ، شکارچی
 تانزنی دشت خون جه رنگ، شکارچی
 *
 چنیده شونی کوه و تپه راه، شکارچی؟
 گیری چه هی سینگ په پناو، شکارچی؟
 آنده نکوش هتیه وه گناه شکارچی
 هتیه خدا شاهد و گیوا، شکارچی
 کندی چه جیوون چه عرصه ننگ، شکارچی
 بنده الهی ته تیر یه سنگ، شکارچی
 *
 ناشو کوروم راحت ته دس جه نا آبیا
 کک تین ترس جه سر پهشت بصحرا
 هر کجه رلینگ پهشتی خون دکتیه را
 ساکت دشت ها کردی محشر کبرا

بَنده الهی ته دَس رِسنگ ، شِکارچی

تانزنی دشت رِخون چه رنگ ، شِکارچی

✽

بَنو چه خانی پِرکَل چوون رِکوشی ؟!

بَنو چه ته عیدی فرار و خایه بدوشی ؟!

کارِ بکوشَتِن نِدارنه قَخر فروشی

میر غَضِب رِختِ جَف نی په که دَبوشی ؟!

آخ اگِه بی زه تیره پِلِنگ ، شِکارچی

بَنده الهی ته تیر بسنگ ، شِکارچی

✽

گَلِه ی آهو ته دَس چه خایه خراب

چَمبِلی کوتر ته تَرَس چه په عذاب

چالِه خُسی دِل ته کار هاجه کِباب

باو چی تی فردا دنی خدائِه جواب ؟

مَردی اگیر ، بور دَم نِهنگ ، شِکارچی

بَندِه الهی ته تیر بسنگ ، شِکارچی

✽

چَنده خانی کوه و دشت چه اَسب پِتازی ؟!

چَنده خانی چاقوئو تِوَنُگ چه پِتازی ؟!

چَنده خانی پرده چِم هادی کُک بازی ؟

سَرَنده آنده تیرنگ جان چه ، تازی

کُنده تیره روزگار ، لَنگ ، شِکارچی

بَنده الهی ته تیر بسنگ ، شِکارچی

✽

زَنده رِکُندی چه زندگی چه ته مَحروم ؟

هیچ پِرَنده نی په ته دَس چه آروم

خوزه که جای شراب ، شونه ته خُلقوم

وَتِه دیگه بیش از این نَکُن شیره بَدنوم

پِل که چَمون رِشرهائِره وَنگ ، شِکارچی

کارِ بکوشَتِن نی په قَشَنگ ، شِکارچی

✽ ✽ ✽

«شکارچی»

باز مشغولی که زنگ از تفنگ بگیری، شکارچی

باز دست و چنگت را تیز کردی، شکارچی

داری بجنگ بی دفاع می روی، شکارچی

مرد از کُشتن ننگ دارد، شکارچی

الهی شکارچی، تیرت بسنگ بگیرد

تادشت را از خون رنگ نرنی، شکارچی

✽

چقدر در کوه و تپه راه میروی، شکارچی؟

چرا دائماً پشت سنگ پناه میگیری، شکارچی؟

این همه کُشتار مکن، این گناهست شکارچی

خدا شاهد و گواهست، شکارچی

چرا بر حیوان عرصه تنگ می کنی، شکارچی؟

الهی تیرت به سنگ بگیرد، شکارچی

✽

نه سار از دست تو راحت است و نه آبیا

کبک از ترس تو سر بصحرا گذاشت

هر کجا که پای گذاشتی خون راه افتاد

دشت ساکت را محشر کُبری کرده ای

الهی دستت بسنگ بگیرد، شکارچی

تادشت را از خون رنگ نرنی، شکارچی

✽

بگو چرا می خواهی بُزِ کوهی جوان را بکشی؟

بگو چرا عیدی تو فرار و خانه بدوشی است؟

کار کُشتن افتخار و فخر فروشی ندارد

حیف نیست که لباس دُخیم را بپوشی؟!؟

آه اگر تُرا پلنگ به گیرد، شکارچی

الهی تیرت بسنگ بگیرد، شکارچی

✽

رمیِ آهو از دست تو خانه خرابست

کبوتر چاهی از ترس تو به عذاب است

دِلِ کاکلی از کارهای تو کباب است

بگو فردا چگونه جواب خدا را خواهی داد؟!؟

اگر مردی، برو بکام نهنگ، شکارچی

الهی تیرت بسنگ بخورد، شکارچی

✽

چقدر می خواهی در کوه و دشت اسب بتازی؟

چقدر می خواهی به چافو و تفنگ افتخار کنی؟

تاچند با پرده نقاشی کبک را اغفال می کنی^(۱)

این قدر تازی را بجان فرقاوَل نینداز

روزگار ترالنگ می کند، شکارچی

الهی تیرت بسنگ بگیرد، شکارچی

زننده را چرا از زندگی محروم می کنی؟

هیچ پرنده از دست تو آرام نیست

خونست که جای شراب در حلقوم تو فرو میرود

بس است، دیگر بیش از این خود را بدنام مکن

بگذار تا چمن را صدا سرشار کند، شکارچی

کشتن کار قشنگی نیست، شکارچی

۱- برای گول زدن کبک ها موقع شکار از پرده نقاشی شده هم استفاده می کنند

«دِ تانومه» یا «دونامه» قضیه‌ی دو جوانیست که با هم ازدواج کرده‌اند اما هنوز

همخانه نشده‌اند به این سبب از خصوصیات واقعی اخلاقی یکدیگر آگاهی

ندارند دغدغه عدم آگاهی طرفین از اخلاقیات یکدیگر، مرد جوان را به این

فکر می افکند که در برابر آئینه بنشیند و ضمن نامه ای تمام خصوصیات

اخلاقیش را از بد و خوب برای همسرش بنویسد و اعتراف کند و از او بپرسد در

صورتیکه با این خصوصیات او را بد بپیراست آن وقت به تشکیل زندگی

مشترک اقدام کند. و نامه دوم جوابی است که همسرش به او میدهد.

«دِ تانومه»

«نومه آوَل»

بِه تِه کِه دِل تِجِه گِرتِه آروم

مِنْ دِل بورژده چِه صَد دَفِعِه سِلوم

آرزو دارم به بوئی سالم و شاد

دل داری غصّه و غم چِم آزاد

تُبووه هیچ زَمون تَن تِه بخار

بوئه هر روزت و عید و بناهار

آگه خانلی دونی احوال ویره

حالم خارشو دُعا کُنیه یره

بعد از این تاز فو این عرض سلام

دارم صحبت تِجِه مِنْ چَن تا کلام

گر چه دوندی نون ای بورتن

آشنا می خلیه ساله ته وین

یاد ته مایه ی امید منه

ته وجود، جشن من و عید منه

بی ته افتاب کدر هستو سیو

روز روشن بونه بی ته م و شو

نش چ سوزنده ترو گرم تری

م گیمون جمله ی زنها چه شری

بی ته ولا هه مه دل وائونه

هیچ تنابنده ته همتا نونه

الغرض ای ته مه نقاش خیال

که مه دل زنده ته وینه پرو بال

پل که خود خواهی را نگار ها کنیم

پل ش راز دل و اجار ها کنیم

سالها هتیه مه دل خانه ته

هشمه سایه و دیوانه ی ته

دل خانه هم دیگر وژدویم

شیر واونیه واری قاطی تویم

دستی بی ریم ویه صحرا بزیم

دشت و باغو چمن با بزیم

خنده چه پلایه لال ها کنیم

بتجیم، پاپلی دمبال ها کنیم

خنده و شادی رومون ها کنیم

سیره رعین گلستون ها کنیم

آره خانبی دیگه تنهائویم

هر چی زودتر، من ویه، ما، تویم

این میون اون چه میره کونده ددل

کنده از فکر عاروسی غافل

تسرس ناجوری اخلاق ته

این تائه فکر میره دار ته ختیه

تسرس من اینه که بعد از وصلت

جور دژ ته، پ آدا، م خرکیت

ته پسندی ته مه اخلاق و مه کار

جور دژ ته ته آداء م اطوار

کم کمک کار آیه بالائی ره

دشمنی بین ایا پائی رو

هاکینیم هم دیگه جم دایم قهر

بزه دنبا آیه و بیه تل زهر

آیه رو هم دیگه جم و آبزه

روز وشو کار آیه دغو آبزه

هر دتا خیه و دل خون بویم

از دواج چه پشیمون بویم

پشکینیم هر د عداوت چه چناق

برسه کار من و ته به طلاق

این همون ترس که ورته م قرار

کُتبه هم خانگی هم چه فرار

باد اینه تا میره بد خوئی جم

بومیه بیزار ز ناشوئی جم

علیش اینه اسلا گمیه تیره

نشنو سیمبی من و ته هم دیگه تیره

تومیه بئورم تیره با اطمینون

نشنو سیمیه تیره هنتا، اینه دون

از پس این همه شو این همه روز

نشنو سیمیه تیره و لایه هنوز

من یقین دارمه ت هم عین منی

میره خاز خاز هنو نشنو سینی

غرض از نامه یجم بنویشتن

این مقصود من مقصود من

که بی یم دیگه شه لاک جم بیرون

تجه هیچ چی رنداریم پنهون

شه بد و خوب رنمایون ها کینیم

خلق و خوی شیر غریون ها کینیم

بنشنو سی وقتی که خاز خاز میره

خوش اینه هنتا یم جم باز تیره

بنو که مشکل هار آسون ها کینیم

تجه منزل رگلیتون ها کینیم

اسای حسرت گل باغ و چمن

بشنواز خلقی من و عادت من

گت ترین عیب ت شی، هتیه همین

که پز احساسیمه و نازک بین

کسوک بخصی سیمیم دناز تیه من

شیک و اجه هم امیه به سخن

هَتِيْمَه دِشِيْمِن نِيَرَنگ وِدرُو

عاشِقِ سبزه و گُل هَتِيْم و او

حَرْفِ نَاحَق مِرِه آزارِ دِنِه

چاپلوسی چه مِرِه عارِ اِنِه

عاشِقِ شعرو کِتَابَتِيْمو ساز

خبر خواه هَتِيْمو مظلوم نواز

اَتْکِه غُد هَتِيْمو اَتْکی خود خواه

بِنْدنِ خوبو مِرِه به نَدِرت گَه گاه

بَد گِيْمون هَتِيْمو بَد دِل بِک کَم

زَر و زورِ وِکْکَمِيْمَه شِرِه خَم

دوستی هارِ غَنِيْمَتِ دو مِرِه

واقعی دوست رُقُز بون شو مِرِه

حَرْفِ پوچ چه مِرِه دِل چه شونِه سو

گِرِزِه لَجبازی چِم جان مِرِه اَلو

هَتِيْمَه مِهرو مَحَبَّتِ رَاسْمِر

مِهَرِ بونی مِرِه کُنْدِه زنجیر

کَلِک و حُقّه چه بِيزارِ مِرِه مَن

آدِم رَک رَطْفِ دَارِ مِرِه مَن

شَرْم و عِفّتِ رِستایش کُتْمِيْمَه

عشق و عاشقِ رِبرِستِش کُتْمِيْمَه

مِ پَلِی، جانِ واری هَتِيْمَه عَزِيز

هَر کی و هَر چی که پاکتو تَمِيز

عاشقِ گِرِ دِشِمِ و گَشْتِ و گِزِر

کُنْدِه جادو مِرِه افسونِ هِرِزِر

الْغَرَضِ اِنِه مِرِه اَخلاقِ و مِرِه خُو

تِه پَلِی دَسارِه هاکِز دِ مِرِه رُو

اِساکِه بِنِوَتِيْمَه اَخلاقِ شِرِه

اَگِه بالِ اِنِه هِمِه اَنی خانِی مِرِه

بِنِو که با هَم شَر و سامون بِي رِيْم

ماه و اِفْتابِ رِشِ مِهْمون بِي رِيْم

گِرِزِه پایون بِه هَمِيْن چه مِرِه نُسْخِین

دِ بَگِه عَرْضِی نِي ي قَرِیونِ تِه مَن



«دو نامه»

«نامه اول»

به تو که دل از تو آرامش می گیرد
از من دل داده صد بار سلام
آرزو مندم شاد و سالم باشی
و دلی از غصه و غم آزاد داشته باشی
هیچگاه تنت بیمار نباشد
هر روز برای تو عید و بهار باشد
اگر می خواهی از حال من بدانی
حالم خوبست و دعاگوی توام
بعد از این تعارف و عرض سلام
باتو چند کلمه صحبت دارم
اگر چه میدانی و نباید دوباره گفت
دیر سالی است که من و تو با هم آشنائیم
یاد تو مایه امید منست
وجود تو جشن و عید منست
بی تو خورشید کدر و سیاهست
بی تو روز روشن برایم شب می شود

از آتش، سوزنده تر و گرم تری

بگمان من از همه ی زنان برتری
بی توبه خدا دلم روشن نمی شود
هیچ مخلوقی نظیر تو نیست
القضه ای نقاش خیال من
که دل برای تو بال و پر می زند
بگذار که خود خواهیم راز یاد ببرم
بگذار راز دلم را افشا کنم
ساله است که دلم سرای تست
سایه و شیدای توام
دل می خواهد که نزد یکدیگر باشیم
مانند شیر و آب با هم گردیم
دست هم را بگیریم و به صحرا بزنیم
دشت و باغ و چمن را ب زیر پا بگیریم
با خنده مان بلبله ها رالال کنیم
بدویم و پروانه را دنبال کنیم
خنده و نشاط را همان نمائیم
خانه را گلستان بسازیم

آری می‌خواهیم که دیگر تنها نباشیم

هر چه زودتر من و تو (ما) شویم

در این میانه آنچه که مرا بتردید می‌افکند

و از اندیشه عروسی غافل می‌کند

ترس از این است که بعد از هم خانگی

راه و رسم تو با حرکات من هماهنگ نشود

تو اخلاق و کارم را قبول نکنی

و ادا و اطوار من و تو با هم جور در نیاید

کم کم کار به اختلاف بکشد

و عداوت بین ما جای بگیرد

همیشه با یکدیگر قهر کنیم

و زندگی و دنیا برای ما مثل زهر تلخ گردد

روی‌مان بهم باز گردد

و کارمان شب و روز نزاع شود

هر دو خسته و دلخون شویم

و از ازدواج پشیمان گردیم

با دشمنی هر دو جناب بشکنیم

و کارمان به طلاق بکشد

این همان بیم است که فرام می‌ریاید

و از هم‌خانگی با هم می‌گریزم

به محض این که از بد خلقی یاد می‌کنم

از زناشوئی بی‌زار می‌شوم

دلیلش که اکنون آن ربه تو می‌گویم

این است که من و تو یکدیگر را نمی‌شناسیم

می‌توانم با اطمینان به تو بگویم

که من هنوز از تو آگاهی ندارم این را بدان

بعد از این همه شب و روز

به خدا هنوز ترانمی‌شناسم

من اطمینان دارم که تو هم نظیر منی

و از من آنگونه که لازم است شناختی نداری

مقصودم از نوشتن نامه به تو

اینست که

از پوشش بیرون بیایم

و هیچ چیز خودم را از تو پنهان نکنم

بدو خویم ربه تماشا بگذارم

و خلق و خویم را برهنه کنم

وقتی که درست و کامل مرا شناختی

اگر هنوز از من خوشتر می آید

بگو تا مشکل هارا آسان سازم

و خانه را با وجود تو گلستان کنم

اکنون ای مایه حسرت باغ گل و چمن

از عادات و خُلق و خویم بشنو

بزرگترین عیب شوهرت این است

که پُر احساس و نیازک بین است

مثلی سیم کوک شده دو تار هستم

که با نسیم سبک هم بصدا در می آیم

دشمن دورویی و دروغم

عاشق سبزه و گل و آب هستم

سخن خلاف حق ، آزارم می دهد

از چاپلوسی ننگ دارم

عاشق شعر و کتاب و ساز هستم

آدمی خیر خواه و مظلوم نوازم

یک کمی خودرای و اندکی خود خواهم

بندرت و گهگاه تندخو میشوم

کمی بدگمان و بددلتم

در برابر زر و زور خود را خم نمی کنم

دوستی هارا مغتنم می شمارم

دوست حقیقی را قربان می روم

از حرف پوچ روشنی از دلتم می رود

و از لجبازی جانم شعله ور میشود

اسیر مهر و محبتتم

مهربانی مرا به زنجیر می کشد

از کلک و حقه بیزارم

طرفدار آدم یک رو هستم

شرم و عفت راستای شگرم

عشق و عاشقی را پرستش می کنم

نزد من همانند جان عزیز و گرامی است

هر کس که پاک و تمیز است

عاشق گردش و گشت و گذارم

جادوی هنر مرا افسون می کند

الغرض اخلاق و خلق و خویم اینست

نزد تو همه چیزم را بازگو کرده ام

اکنون که خصوصیات اخلاقیم را به تو گفتم

اگر با این همه به من علاقه داری

بگو که تا با هم سرو سامان بگیریم

و ماه و خورشید را به جشن مان مهمان کنیم

به همین جا سخنم پایان می پذیرد

دیگر عرضی ندارم، فدای تو من

✽

نومه دِیوم

جواب

م سِرِ ساپِه ، م بادانیشِ شی
 م چشِ سومِ دل و جانِ خِشی
 ای که کُنبِه تِه مُحَبَّتِ مِرِه رام
 بِپَذیر از شِ زنا، عَرَضِ سلام
 اون چِه بَنویشتی مِرِه حالِ هدا
 ذوقِ پَرِواز و پَرِو بالِ هدا
 تَحْتِ عَنوونِ حَقِیْقَتِ گوئی
 راستیِ راستی مِرِه خوبِ چو بَزوئی
 بی تعارُفِ بخدا خورمه قَسیم
 بی گِیمونِ معجزه کُنبِه تِه قَلیم
 بَد قَلیقِ هم تِه سخنِ چِم بونه رام
 بونه نَرَم کَم کَم و گِرِزه آرام
 تِه قَلیم کَلِمه جه بازی کُنبِه
 تِه کِلامِ آدمِ راضی کُنبِه
 جُمْلِه هارِه چِه قَشَنگ کُندی جور
 چِشمِ بَد بَوّه الهی تِجِه بور

اَهرچی هَسَنی مِیمه هَم سَرِ تِه

نِیشتمِه هَر کِجه دَوی وِرِ تِه
 آرزویِ مِین و اَمَلِ مِینی
 وارِش و سَبِزه و خورشیدِ مِینی
 هَر چه هم بَد بوئی و نازیبا
 باز دارِتی مِه سَرِ بالا جا
 شُرزه تِه مِهَر، مِه تَنهائی رِ
 دِینه ذوقِ سَـرِ آرائِی رِ
 خوب بَشَنو سِمتِ حَرْفِ سَخِن
 تِه جوابِ رِیسلِ اسبابِ اَرَمِ مِین
 زن و شی هَسَنیه مِثلِ دِستون
 که دوامِ سِره بَننده پِه و شون
 اَگِه با هم نَهوین لَق بَزَن
 پِرگ و عِب چِینی یِ پَر رِ نَزَن
 ها کِنن مِهرو صفاره اَگِه پِشت
 با نَدونن اَگِه که قَدِر گُذِشت
 شِره اِین ، اون تائِه وِنیه بی ره
 پُر هادو اَتَگِه شِره کَم نَی ره

تَنْ، هَمْ وَرْدَهـو وُو دِل بـیـرون

هَمْ جِه دارن هَمْه چی رِپـنـهون
ایـن تـی وَصـلـت اَبـدائـی نِ دِوام
بـونـه اون اوّلِ روزِ جـم نـاکـام
مـن تـیـرِه هـر چی بـوئی دارم قـبـول
کُـمـیـه کی قـول و فـرازِشِ نـکـول ؟
مـن و تـه بـا کُـمـک و یـارِی هـم
نـخـشـاره سـیـره جـم دِ مـی زَم
خـانـه داریم اَگـیـه کـیـه پـشـا اِطـاق
وِـرِه کُـمـی شِ مُـخـنـت جـم طـاق
زَن و شـی دارن اَگـیـه فـهـم و گـذـشـت
کـولی جـه سـازِ نـیـه پـشـا پـهـشـت
پـرو وُو مُـزـده خـوشـبـختـی بـیـار
هـا کـنـیم تـا کـه زَمـنـون رِ بـا هـار
بـی تِ سـیـر مـا بـزِـه و لـگـتـیـمـه مـن
بـی تـه هـمـسـایـه مـرگ هـسـیـمـه مـن
زـنـدگـی بـی تِ نـدـارنـه سـیـک و سـو
تـا مـیـه جـان در تـشـی یِ زود پـرو

۸ خرداد ۵۵



نامهٔ دوم

جواب

سایهٔ سـر و شوهرِ دانشـمند مـن
روشنای چشم و موجب خوشحالی دل و جان مـن
ای کـه مـخـبـنـت رـام مـی کـند
از همـسـر خـود عـرض سـلام رـا بـذـیـر بـاش
آنچه کـه نـوشـتـه ای حـالـم دـاد
مـرا پـرو بـال و ذوقِ پـرواز بـخـشـید
تـحـت عـنـوان حـقـیـقـت گـوئی
بـراستـی کـه خـوب شـر مـسـارم کـردی
بـی مُـجـامـلـه بـه خـدا سـو گـنـد مـی خـورم
کـه بـی شـک قـلم تـو اعـجـاز مـی کـند
بـهـانـه جـو هـم بـا سـخـنـت رـام مـی شـود
و کـم کـم نـرم مـی گـردد و آرا مـی گـیرد
قـلم تـو بـا کـلمـه بـازی مـی کـند
سـخـن تـو بـه آدـم رضـایـت خـاطـر مـی بـخـشد
چـه زیـبـا جـمـلـه هـا رـا بـهـم جـور مـی کـنی
الـهـی کـه چـشم بـد از تـو دـور بـاشـد

هر چه که هستی من همسر توام

هر کجا که باشی در کنارت می نشینم

آرزو و امید من هستی

باران و سبزه و آفتاب منی

هر چند هم بد و نازیبا باشی

باز هم جای تو بر فرق سر من است

بی وجود تو خدا گواه است

که عالم به یک پول خرد نمی ارزد

مهربانی تو تنهایی مرا می شوید

به من ذوق خانه آرائی می بخشد

حرف و سخن ترا کاملاً شنیدم

اکنون بگذار جوابت را بدهم

زن و شوهر مثل دو ستون هستند

که استواری بنای خانه ، به آنها بند است

اگر با هم نباشند و لَقّ بزنند

با اگر که قدر گذشت را ندانند

این یکی خود را برای آن دیگری بگیرد

فخر کند و کمی هم کوتاه نیاید

تن در کنار هم باشد و دل در جای دیگر

و از یکدیگر خیلی چیزها را پنهان بدارند

اینگونه وصلت ، هرگز دوام نمی یابد

از همان نخستین روز ناکام می شود

من ترا هر چه که باشی قبول دارم

کجا ممکن است که قول و قرارم را نکول کنم ؟

من و تو با یاری و کمک یکدیگر

چیزهای ناخوش آیند را از خانه می رمانیم

اگر در یک اطاق هم سکونت داشته باشیم

آن را با محبتمان نمونه و طرفه خواهیم ساخت

زن و شوهر اگر شعور و گذشت داشته باشند

از لانه ی مرغان هم بهشت می سازند

بیا و مژده سعادت بیاور

تا که زمستان را بهار کنیم

بی تو برگ سرما زده ای هستم

بی تو همسایه مرگم

زندگی بی تو رونق و روشنی ندارد

تا جانم از تنم بیرون نرفت رود تریبا

«سالی نو ، امید نو»

بِه نَفَسِ وَاثِه باهاز بَه دِنه رازقی بو
گُلِ باغِ جِه خَلِه تازه تیر تیر بَه گُلِ رو
شونزه شونه پشونه بَه فشنگی ، بَه نجابت
کُنْدِه بَه ناز ، بَه دِل نازکی همپائی دو دو
وَقْتی قَز کُنْدی ، بَه دِل گیرنه و خامپه خَفِه بوم
مِشِل اینکِه مِه دِل سَر ، دِکِب جور بَشْتِنه پَززو
بِه اُمیدی که بنی دَر سِر جو ، بَوِه مِه دِل خُش
وَقْت و بی وَقْت ، بَه سَر مَحَلّه ی پِش ، نِشْتِمِه پَزخو
بی وجود بَه هِمِه فَصلاي سال ، هَئِیه زِمستون
روشن صُبْح ، بَه وَقْتی که دَنی ، هَئِیه مِه وه شو
نَرسِمِیه تِجِه هر چی که تَجَمِیه ، اُمِه قَضِه
قَضِه ی تازی لَنگِیته وُدو بئی تِن آهو
دِتا چَش دازئی دَرنگ ، اَتا فِرا ، اَتا کَهَر رَنگ
دِتا اِفْتابِینه ، بَک جور وِلی دِنه مِرِه سو
نامِرِه کُنْدی جِواب ، نا که دِوا کُنْدی مِه دَرْد
این تی کار اَره مِه هَمشهریا نوم بَشْتِنه ، لو جو
این اُمیدِجِه ، هِمِه سال ، صِفا دِمبِه شِه دِلِر
که رِسمِی هَم وَر ، وَقْتی که آئی سال بونه نو

سالها کُهِنه وُنو بئی نه وُدِل تَنگِ هَمون تی

سَر بَکِل بَوِه که بَین مَن وِتِه فاصِلِه دِیَنگو

مِه سیو بَخْتی رها رِشِن که وِنه بَشَنوُم هر روز

سِرِه قاز قاز کِلاجِ رِعِوضِ کَوِتِرِ قوفو

از پَسِ این هَمِه سال بئی بَه یَقینِ اینکِه بَه نومِ رِ

یاد نَتو مِیه بَوِرِم هر چی مِرِه دِل هادِه ، سَرگو

مرداد ۱۳۷۰

« سال نو ، امید نو »

نَفَس تو باد بهار است و بوی گل رازقی می دهد
گل رویت از باغ گل بسیار تازه تر است
زیبائی تو ، با نجاتت شانه بشانه ی هم راه میروند
نازت با نیاز کدلیت همراه است و میدود
وقت قهر تو ، دلم می گیرد و می خواهم خفه شوم
گوئی روی دلم ، مثل دیک دم کُن گذاشته اند
به امیدی که از خانه بدرآئی و دلم خوش گردد
وقت و بی وقت در کوی تو در حال تراقب می نشینم
بی وجود تو همه ی فصلهای سال زمستانست
تو وقتی که نیستی صبح روشن برای من شب است
هر چه می دوم بتو نمی رسم ، قضا ی ما
داستان تازی لنگ و دویدن آهوست
دو چشم داری دو رنگ ، یکی سیاه و دیگری قهوه ای
دو آفتابند اما مرا یک گونه روشنی می بخشند
نه مرا از خویش میرانی و نه دردم را درمان مینمایی
هم شهری های من این را استخوان لای زخم گذاشتن می نامند
با این امید همه سال دلم را صفا میدهم
که وقتی سال نو شود به هم می رسم

سالها کهنه شدند و نو گشتند و دل همانگونه تنگ است

الهی آنکه که بین من و تو فاصله انداخت سرنگون شود

سیاه بختی مرا به بینید که باید هر روز در خانه

بجای فوقوی کبوتر قار قار کلاغ را بشنوم

پس از این همه سال یقینم شد نام ترا

هر چه که دل سرزنش کند نمی توانم از یاد ببرم

«دره دل»

آی نِماشو نَشو تَنهائی و مِن
 سوزِ سِرما هَسو بی لائسی و مِن
 آئی شوئو آئی سینه ی غمِ جِم هِزه
 آئی دلِ گَپ، آئی هُجومِ خو وِزه
 هَمیه اِنگاز غمِ مه مارِئی ته سَنگ
 دلِ مه تَنگ، دلِ مه تَنگ دلِ مه تَنگ
 تَش کیله خاموش و مَنفیل پرکِلین
 چوکِ واری تَک و تَنهائی مه مِن
 دور و ور خالی و مِنزِل سوت و کور
 ناچراغِ سوئو نامَهتابِ نور
 نایبای خارِ خارِ خرفائِه سو
 ناکه مارِ چارِ زِمارِ عَطربو
 دُر دِلا چِه وائو چَش دُر جِم بُدوت
 انتظارِ دُر دِل چِه سینه مَشَت و کوت
 نامیره هِیچ آشنائی زَنده وَنگ
 نادباری جِم تَلیفون زَنده وَنگ
 دارمه بوئیه این خیالِ جِم هِلاک
 که چی تی پیش از بُوردن بی مه خاک

باز چه بوژدن مِثِلِ مرگ، ای خُدا

مرگ، سکوتِ جامیره کُننده صِدا
 دور و زورِ چارِ چَشَمی زَنده زِل
 بوزنه پرِ اصلی چِه چَش، غمِ جِم مه دل
 گُمِنه کو اون جمع و اون حال و هوا؟
 اون خُشی، اون چَنب و جوش اون وَنگ و وا
 کومِه هِرهر؟ کومِه کیز کیز؟ کومِه حال؟
 آخ چه زود زخمِ زلی بی په مه بال
 کو و چا و نِداد و قال و زاغ و زوغ
 حال کو یَلَم کَهَرِ پَشَت زین؟
 ها کینم دل خواهه رَائی کَپَل نَشین
 پَش په ساری روبه اِفتابِ روبه نور
 آنده بویم تا که بَومِ شومِ چه بور
 کو کَهَر؟ کو دل بِخا و مِهَر بون؟
 چه مِجِم یَک غُمِرِه اَخمِ آسِمون؟
 جائِه اون دِل خواه که جا داشتِه مه سر
 مَلکِ مِیت نِشِته پِلا تَشَبیه مه ور

بی خودی دارمه تَوْقَع آیرار

کینگ سوکر ها کینه افتاب کار

من سیوایه دل ولی ننده هنوز

دل بخواه وه مه رگ زنده هنوز

وه اگر دئی بویه ور، نئی مه جریت

نئی مه آئیده زود این تی پوک و پیت

دل که عاشق پیشوئه نئوئه دگیش

زنده پزیر خاطر اون متی چش

کم کیمک سنگین بهی به چشم و گوش

کور ذهنی بی به نیشته جای هوش

تن مه خینه، دس کتیل، لینگ نایوون

جان کندی رفت وژش دارنه زیون

قهر ها کیزده اون زیون پترب و نمر

اون کیلوم و اون گپ گیراو گرم

دل خشی کم، غم مه کیشتی کیشتی ی

خنده ویندی کُمیه، غیرت پشتی ی

دل مه تنهائی چه هتیه ریش ریش

دارمه شه ماز بوردن شه چشم پیش

مهر بوزده و مهربونی بی به گوم

هیچ نمونده ته و فاجم غیر نوم

ناگمون اینکه حال بویه مه خار

ناامیدی که دگیزده روزگار

راش بونه نداشت و صحرایم غبار

نا انه داراچه بوئه نوباهار

این تری دنیا و این احوال و کار

زندگی دیگر ندارنه اعتبار

روز، به پیش نی مه خودم دویمه دیگر

دویمه که مه غمیر کیله بی به سر

نی مه دل واپس که خاموش بوئبو سر

زندگی چم مرگ کمتیر دارنه دژ

درد و غم بونه بوردن چم، موم

بدجوری مشهور بی به مرگ نوم

«دره دل»

باز غروب است و منم و تنهائی

سوز سرما هست و بی پوششی و من

باز شب است و سینه‌ی از غم انبار شده

باز دل مشغولی و باز هجوم بیدار خوابی

گوئی غم جهیزیه مادر من است

دل من تنگ است، دل من تنگ است، تنگ است دل من

آتش اجاق خاموش و منقل پر از خاکستر است

مانند شباهنگ، تک و تنها شده‌ام

اطراف من خالی است و خانه سوت و کور است

نه روشنی چراغ است و نه پرتو مهتاب

نه روشنائی حرفهای پدر وجود دارد

و نه بوی عطر چادر نماز مادر به مشام می رسد

دولینگه‌ی در باز و چشمم به در دوخته است

از درد انتظار سینه پُر و سرشار است

نه هیچ آشنائی صدایم می کند

نه تلفون از آن نزدیکی زنگ میزند

از این خیال نزدیک است هلاک شوم

که چگونه پیش از مردن به خاک رفتم

فراموش شدن مثل مرگ است ای خدا

مرگ به جای سکوت صدایم می کند

با دقت به اطرافم دیده میدوزم

چشمم از اشک و و دلم از غم پر میشود

میگویم کجا است آن جمع و آن هیاهو و آن حال؟

آن خوشی و آن تحرک و آن سرو صدا؟

کو صدای خنده و خوشحالی و حال من؟

آه که چه زود بالم زخم و مجروح شد

کجا است داد و قال و سرو صدای بیچه ها؟

چه شد حیاط پر از هیاهو و شلوغ؟

کو قدرت و توانی که زین بر پشت اسب بگذارم

و دلخواهم را باز به پشتم بنشانم

پشت به ساری کنم و روی به آفتاب و روی به نور

آنقدر بروم تا که از شب خارج شوم

کو، اسب و کجا است دلخواه مهربان؟

چرا عمریست که آسمان بامن اخم و عبوس است؟

بجای آن محبوب که روی سرم جای داشت

دور از تشبیه، گوئی عزرائیل کنارم نشسته است

بی جهت ای برادر توفیق دارم

که کرمک شب تاب کار خورشید را بکند

من آزادم ولی دل من هنوز در بند است

هنوز برای محبوب رگ من در تپش است

اگر او در کنارم بود اینگونه خُرد و ریز نمی شدم

و این قدر زود، پوک و میان تهی نمی گشتم

دلی که عاشق پیشه است عوض نمی شود

بخاطر آن چشمان مست همیشه در ضربان است

کم کم چشم و گوش سنگین شده

و کنند ذهنی جای هوش نشست

تنم خسته و دست بی حس و پا ناتوان است

زبان به سختی در حرکت است

آن زبان چرب و نرم قهر کرد

و آن کلام و آن صحبت گیراو گرم نیز گریخت

دلخوشی اندک و محنت من کشتی کشتی است

اگر می بینی می خندم از سرِ غیرت است

دلم از تنهائی ریش ریش است

غروب کردن خویش را پیش چشم دارم

عاطفه رفت و مهربانی گم شد

از وفا هیچ به جز نام نماند

نه گمان اینکه حال من بهبود یابد

و نه امیدی که روزگار عوض شود

نه از دشت و صحرا غباری بر می خیزد

و نه از درختها بوی بهار می آید

اینگونه دنیا و این چنین حال روزگار

دیگر زندگی ارزش و قدری ندارد

خود، آگاهم که آینده‌ای در مقابلم نیست

می دانم که پیمانه عمرم پر شد

دلواپس نیستم که خاموش و سرد می شوم

مرگ از زندگی درد و زحمتش کمتر است

درد و غم با مرگ به پایان می رسد

نام مرگ بیهوده به بدی مشهور شد

«هر چه تِه دل خایه ، هاکن»

دل رزومه شیرانار، که زود سفر چه گزیدنی
 غریب شهر ر گزینی دس، اگر که خون بویه انی
 انی که آتکه آئی میچم، قهر هاکنی گپ نرنی
 میره که خشکه و لگیمه، جَم هاکنی تش نرنی
 شیه پیش گیمون کزیده که، میره نتوندی ول هادی
 غریبه بوی آئی میچم، پلور دل ریشکینی
 مه دل گته تِه دل نینه گذشتیه ریاد بوری
 کوریک بنی ری چشار و پسته شریک ربوسینی
 اگر میره دس بنی تی، پیغوم و پشقوم چی شی یه؟
 زرم کولی رچه دیگه، شیطان بونی و چو خینی؟
 نتومیه و نخامیه که، تیره شه دل جه بکنیم
 هر کچه دویم و بُورم، کئی تِه مه چش جِم کفینی؟
 تِه نوم عسبل رنوسیه، وریه دپی تِه تجم
 اینه که همپایه نفیس، هی مه دوهون جِم کلینی
 میره تجم یوقس، آنا دهیل مَحَبَتِه
 شاخه ی خشکشموتیه، باهار ماه رموندینی

واژه تلاوتنگ واری، پرو مه سرزدس بکیش

ته رفت وژش چه شومیه خو، بشکی که نرم نرم میچنی
 هر چی تِه دل خایه هاکن، خانی پرو خانی یرو
 بابت ته قرض مه دل، هر کچه دوی مه شینی
 چه اون چه دوی چه مه ور، بقول اون قدیمی ها
 «در بَمینی مالِ مینی، مال مینی در بَمینی»
 او آگه دس دارنی نخور، پرو که چش پراهمیه
 اونبائزه که بمرزومه، دوشیه او ناره، نشنوننی

مرداد ۷۳

«هر چه دلت میخواهد ، بکن»

دل را خوش می داشتم که زود از سفر برمی گردی
شهر غریب را ترک می کنی و اگر خون بپاشد می آئی
می آئی که کمی باز با من قهر کنی و حرف نزنی
مرا که برگ خشک هستم جمع کنی و آتش بزنی
پیش خود می اندیشیدم که نمی توانی ترکم کنی
باز با من بیگانه شوی و دل بلورینم را بشکنی
دلم می گفت که دلت روانمی دارد گذشته را از یاد پتری
چشمها را به هم بگذاری و رشته ارتباط را ببری
اگر ترکم کرده ای پس پیغام و تکرار پیام از چیست ؟
چرا شیطان می شوی و در لانه ی زنبور چوب فرومیبری ؟
نمی توانم و نمی خواهم که ترا از دل بیرون کنم
هر کجا که باشم و بروم کی تو از چشمم می افتی ؟
نام تو غسل رامی مانند که تو را در آن پیچیده ام
برای این به همراه نفس دائم از دهانم به بیرون می ریزی
همانند باد سحری ، بیا و بر سرم دست بکش
با رفت و آمد تو بخواب می روم پس که آرام قدم می گیری
هر چه دلت می خواهد بکن ، می خواهی بیایا نیا
از جانب تو خاطر جمع است ، هر کجا که باشی

چه آنجا باشی و چه در کنار من بگفته پیشینیان

در یمنی مال منی ، مال منی در یمنی
آب اگر بدست داری نخور و بیا که چشم براهم
آنها که گفته ام از سرفخر فروشی است ، می دانم قبولشان نمی کنی

«دَسِيكِه ماسِ»

آتاره دِل هاده كه پك رو بوئو دِل تِه داريه
 ناتره گل يه نمو كم تِه وسوغاتي بياره
 نَخِشِه پَلِيل صُت داره آدم پس بِلِي شكل
 داوْته خي كي خور دوشي و راستي و صِفاره؟
 شِه وري گيج ر كه آدم ابدًا نَشِينِه بوئين
 آدميزاد اگِه انصاف و محبت داره خارِه
 زود تِرَك پاره بونه هر چي كه نازك تِرِه جُر ظلم
 كه سِتم هر چي كُلفت تِر بونه زود تِر بونه پاره
 شِرِه جَم داز كه ديگِه هيچ كَسِ چِم ناله نَداري
 هر كي وائِه دِلِه قايم وِن داره شِه كيلاره
 كَفِينِه آبِيا تِلِه وختي كه گوم كُنْدِه شِه رَج ر^(۱)
 وِره تيناري خِرابه كه بورِه شالِ ناهاره^(۲)
 مَردي دَش دَسِ شِرِه تَش دِن، عِلَّت كه بَپَرسي
 گَن هر چي كه بد و خوب اِن پيش ، خالِقِ كارِه
 داز ربي عَقْلِي چه دبنگوئو اسا نيشْتِه وِن بِن
 نالِن زِل زِل اِفْتاب جُ خُدا چه خايه چاره

۱- مضامين ۱ و ۲ از ضرب المثلهاي متداول مازندراني است

زيك زوژدارتي خاني مازغايه داري غازاندا

تا نَدوندي كه تِه قِذ چَندونه دون كار تِه زاره
 سابه رِيشْت نَدو هرگز كه ني ي هيچ كي وهيج چي
 آتاره دَسِيكِه ماسِ بِي تون داره تِه هواره
 هر جا كه عقل و محبت جِ پِراون جِ بهشت
 «شَحَر» وِاتي جاوِاتي حال ، عید و باهاره

۲۱ تير ۷۴

«دست گیر»

(وسیله‌ای که آدم بتواند با آن تعادلش را حفظ کند)

به یک نفر دل بده که یک رو باشد و بدلیخواه تو کار کند

نه اینکه به تو گُل نشان بدهد و برایت خار سوغاتی بیاورد

زشت است که آدم تزنم بلبل و شکل (گیری)^(۱) داشته باشد

خوک کی از دوستی و راستی و صفا خبر دارد؟

آدمی را که فقط به سود خود نظر دارد ابداً نمیشود آدم شمرد

آدمیزاده اگر انصاف و محبت داشته باشد نیکوست

غیر از ظلم هر چه که نازکتر است زودتر پاره می شود

که ستم هر چه که ضحیم تر باشد زودتر گسسته می گردد

حدودت را حفظ کن تا که دیگر از هیچ کس شکوه نکنی

هر کس در میان طوفان باید کلاهش را محکم نگاه دارد

«آبیا» زمانی که از راهش به بیراهه افتاد در دام می افتد

بزه هنگامی که به تنهایی به بیشه برود خوراک شغال می شود

مرد عمداً خود را آتش می زند وقتی که از او علت را بپرسی

می گوید از بد و خوب هر چه که پیش می آید کار خداست

۱- نام کوچکترین پرنده پر مدعاست

از بی عقلی درخت را قطع کرد و اکنون در پای آن نشسته است

از تابش تُند آفتاب می نالد و از خدا چاره می جوید

توانایی پرنده کوچک دارد ولی می خواهد تخم غاز بگذارد

تا وقتی که نمی دانی که توانائی ات چه اندازه است کارت زار است

به سایه تکیه مکن که هیچ کس و هیچ چیزی نیست

کسی را مددکار و کمک بگیر که توانائی حمایت را داشته باشد

هر جا که از عقل و محبت پُر است آنجا بهشت است

برای «سحر» این گونه جاوین گونه حال عید و بهار است

«مازندرون مَمیج»

پرو و مُرَدم زخم وِباش دوا آگِه توندی
 نیازِ خلقِ خُدارِه هاکیں روا، آگِه توندی
 هاکیں شِ مِهرو مُحبَّتِ جِ گُرم، سَرِدِ دِلارِه
 نِهیل که بَوّه تَجَمِ هِیج دِل بِجا، آگِه توندی
 مِثالِ شاخِی ازارِ سِفَت و فائِم و شَقِ باش
 نَکُن بِمِثِلِ فِکِ شاخِ سَرِ دِلا، آگِه توندی
 نَوونِ «پَرچِمِ شِخ»*، آسِمونِ تَوک، وینِ دونی
 خِرایِه گوم که بَنی، کوزِجِ راهِ نِخا، آگِه توندی*
 بی عَفلی یِ پِه نِمی شالِ راهِ کَرِکِ کولی رِ*
 غریبِ رورِ تَجَمِ نِل که بَوّه وا، آگِه توندی
 چِه نِرم گَنَدِم اَشیو خِرابِ کُن، که بَدِیمِ*
 نِشواش سِیو دِلِ خوشِ ظاهِرِ پِزا، آگِه توندی
 در اِینِ زَمونِ یِ هَر کی به هَر کی، آدِمِ بِکِ رو
 آگِه بَدی، وینِ سَرِ تَنِ رِنی طِلا آگِه توندی
 وِلِ کِیتاز که نَتونده بی یِ پُفِ هاکینه تَش رِ*
 نِهیل بَنی رِه گُلِ جارِ گَنَدِنا، آگِه توندی*
 نِو که اَنگورِ مازندرونِ مَمیجِ نَوونِه*
 بَ دَسا معجزه کُنده، نَنبشِ شِ جا، آگِه توندی

نَوونِ جَمِ هاکینی اورِه اون زَمون که دَشِنْدی*

نِو کِلامِ خِلاف و نَکُن خِطا، آگِه توندی
 کوتر که شِشِ پولی یِ یا کریم نَخونْدِینِ تِیَنِه*
 آگِه نی یِ بَ قَبولی، نِشواشِ رِضا، آگِه توندی
 «سَحَر» جِ بِشِنو و هَرگِزِ زَرمِ کولی رِنخِه چو
 شِرِه شِ دَس تِلِه نِینگِینِ نَکِیفِ پِلا، آگِه توندی

* مضامینی که با علامت * مشخص شده از ضرب المثل‌های متداول مازندرانی است ضمناً «پَرچِمِ شِخ» نام پرنده کوچکی است که بیشتر روی چپرهای می نشیند

«کشمش مازندران»

بیا و اگر میتوانی زخم مردم را درمان باش
اگر میتوانی حاجت خلق خدا را روا کن
با مهر و محبت خویش دل‌های سرد را گرم کن
مگذار که هیچ دلی اگر میتوانی از تو سرد شود
بمانند شاخه‌ی درخت آزاد محکم و استوار و راست باش
اگر می توانی مثل شاخه‌ی بید سر خم نکن
پرنده کوچک «پرچیم شیخ» نمی تواند سقف فلک را نگه بدارد
وقتی که در جنگل گم شدی اگر می توانی از نابینا راه راست را مپرس
دیوانگی است اگر راه، لانه‌ی مرغان را به شغال نشان بدهی
مگذار اگر می توانی روی بیگانه بتوباز شود
چه اندازه گندم نرم دیده ایم که آسیاب را خراب کرد
اگر می توانی همزاد و پیرو آدم سیاه دل خوش ظاهر مباش
در این دنیای بلبشو آدم یک رو و ظاهر و باطن یکی
اگر دیدی سرو تن او را از طلا بگیر اگر قدرت داری
کسی که چانه‌ی کج دارد نمی تواند که به آتش بدمد
اگر می توانی نگذار که جای گل را گیاه بدبوی مِه‌ره بگیرد
مگویی که انگور مازندران کشمش نمی شود
دست‌های تو معجزه می کند اگر می توانی در جایب منشین

زمانی که آب را ریختی نمی توانی آن را جمع کنی

سخن خلاف مگو و کار خطا مکن اگر می توانی

کبوتر ارزان قیمت آواز با کریم برای تو نمی خواند

اگر کاری را نمی پسندی چنانچه می توانی به آن رضایت مده

از «سحر» بشنو و هرگز در لانه‌ی زنبور چوب فرو مکن

با دست خودت خود را بدام میفکن و در بلا نیفت اگر می توانی

بر بالای بلندترین تپه‌ی واقع در قسمت جنوبی ساری، بالاتر از روستاهای
(گلجینی و سنگ ریزه) درخت سطر و گشنی وجود داشت که پرواز گاه
آرزوهای جوانی سارویها بود و «یکه دار» و «دارداری» نام داشت.

این شعر را بیاد آن درخت که دیگر اثری از آن به چشم نمی خورد ساختم

«یکه دار»

این تا که اون تپه کائی جم دیناره، یکه داره

این تا که خلیه قدیم جم یادگار، یکه داره

این تا که زلف دارنه آفشون خواستگار دارنه فراوون

این تا که کندی گیمون دشت ریسواره، یکه داره

این تا که ساری رانگار حافظشو پاسپونه

این تی که اسبنا، گشی اسفندیاره، یکه داره

این تا که وُلگا و نه ختیه تناره ساسپونه

گیرنه دعوت هم غریب هم آشناره، یکه داره

این تا که ناخشک بونه نااشکینه و زلف ج واجه

این تا که چش زنده و کُنده اشاره، یکه داره

این تا که دساره بی ته رو بالا مثل اینکه

پنجه های انتقام مازیار، یکه داره

این تا که مثل تیجن سنگ صبور ساریتیه

ساری و هم ساروی رافنخاره، یکه داره

این تا که صحرانه اندا شاخه دارنه مثل طوبی

این تا که مازندرون رِ شاهکار، یکه داره



اون چه که بشنوسنی تا این چه، حرف قدیم

حال و کار و قَضیه ی پار و پرار یکه داره

چند سالتیه دیگه «دارداری» ر^(۱) هیچ کس نوبنده

دل خدا دوئیده هنوز بی اختیار یکه داره

پشکینه دنی که اون دار قشنگ بی ته بوته

جان عبث هر روز و شو چشم انتظار، یکه داره

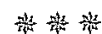
کورها کیده یکه دار غصه چشم «سنگ ریزه»^(۲)

تپه ی «گل جینی» هنتا داغدار یکه داره

بوژده اون روز ای خُش افسوس دِمبالِ جوونی

اون که باد و ه همیشه موئدگار، یکه داره

مرداد ۱۳۷۰



۱- «دارداری» اسم دیگر «یکه دار» یا «تکدرخت» بود

۲- «سنگ ریزه و گل جینی» دو روستائی هستند که «یکه دار» یا «دارداری» و یا «تکدرخت» بر آنها اشراف
داشت

« تک درخت »

اینکه از بالای آن تپه نمایان است، تکدرخت است

این که از خیلی قدیم هایادگار است، تکدرخت است

این که زلف های افشان و خواستگارهای فراوان دارد

این که گمان می کنی بر دشت سوار است، تکدرخت است

این که گوئی حافظ و پاسبان ساری است

اینسان که ایستاده، گویی که اسفندیار است، تکدرخت است

این که صبح سحر، بارانی، برفی، ابری

مردم را تک تک تماشاگر است، تکدرخت است

این که برگهایش سایبان تن های خسته است

هم غریب و هم آشنا را به میهمانی می خواند، تکدرخت است

این که از برف و باد نه خشک می شود و نه می شکند

این که چشمک می زند و اشاره می کند، تکدرخت است

این که دستهایش را به آسمان گرفته آنگونه که گوئی

پنجه های انتقام مازیار است، تکدرخت است

این که همچون رودخانه تبج، سنگ صبور ساری است

برای ساری و ساروی ها افتخار است، تکدرخت است

این که به وسعت صحرا و همانند درخت طویی شاخه دارد

این که مازندران را شاهکار است، تکدرخت است



آن چه که تا این جا شنیده اید، سخن، سخن قدیم است

حال و کار و داستان سالهای پیش و بیشتر تکدرخت است

سالی چند است که دیگر «دار داری» را کسی نمی بیند

خدای داند هنوز دل بی اختیار تکدرخت است

بشکند آن دستی که آن درخت زیبا را ریشه کن کرد

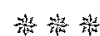
جانم بیهوده هر روز و شب چشم انتظار تکدرخت است

غصه ی تکدرخت چشم «سنگریزه» را کور کرد

تپه ی «گل چینی» هنوز داغدار تکدرخت است

افسوس که آن روزهای خوش به دنبال جوانی سپری شد

آنکه بادش همیشه ماندگار است، تکدرخت است



«مین و پتیروا»

پتیرواره بُشو ، حبیفه دل سبزو ها کینی

تِه دور بئی یِه ، وینه فیکر آپرو ها کینی

هینر نی یِه که بیی دَرز دَرزِجِه سَر بَکشی

چراغ روشن بئی ری ئی کور سو ها کینی

هینر نی یِه که گیل وُلگو دارِ شاخِیلِه

بینه دَشنیدی واون هاره لینگِ لو ها کینی

هینر نی یِه که بَکوشی خَسید جِه کیمه یِ شمع

غریبِ کیمه نشین وه روز رِشو ها کینی

بمحض اینکه بدی چاچِ پِن کَمی سِیلِیک

بئی و بُف بَهوئی و وِرِه آلو ها کینی

هینر نی یِه که تِه دَس باغو ویشه بَوَه سیلاب

هینر در اینه که بی دارِ رختِ نو ها کینی

قَسیم بجان تِه این تا هینر نی یِه وینه نوم

هینر نی یِه که تِه دلهاره غَم جِه او ها کینی

هینر تِه وِشِه هَمینه که تارِ میق دارِ تی

بئی و چاکِ دلِ خسته رِفو ها کینی

اگر تِه جیف و پِلِه عَطِرِ گل جِه پَر هَیَته

وِرِه بپاشی و دِنیاره مَشَتِ بو ها کینی

«سَحَر» جِه بَشَنو و آروم و نَرَم بورو یرو

چِه لازِمَتیه که دَعوا و های و هو ها کینی ؟

۲۲ شهریور ۷۲

«من و باد پائیزی»

به باد پائیز بگو دریغ است که دل را سیاه کنی
وقتی که دور دور تو شد باید فکر آبرو باشی
هنرنیست که از درِ درِ سر بدرون کنی
و چراغ روشن را خاموش نمایی
هنرنیست که برگ گل و شاخه درخت را
به زمین بریزی و آنها را پایمال کنی
هنرنیست که در باغ و دشت اسب بتازی
و هر آنچه که از عطریه چشمت خورد آنها را غارت کنی
«یا آنکه مثل شمر چشم را به بندی و شلاق را به چرخانی
و میان شهر و روستا و جنگل تاخت و تاز کنی
هنرنیست که از حسد شمع کیمه را خاموش سازی
و روز کویه نشین غریب را به شب بدل کنی
و به محض این که از زیر پوشش خانه ای گاله ای جرقه ای دیدی
بیائی و کارِ برف را بکنی و جرقه را شعله و ر سازی
هنرنیست که به دست تو باغ و جنگل برهنه شوند
هنر در این است که بیائی و لباس نوبتن درخت ببوشانی
بجان تو قسم که این کارها هنر نام ندارد
هنرنیست که تو دلها را از غم آب کنی

هنر برای تو اینست که نتوان داری

بیائی و چاک دل خسته ای را رفو کنی
اگر جیب و دامن تو از عطر گل پُر است
آنرا بیاشی و دنیا را از بوی خوش سرشار سازی
از سحر بشنو و نرم و آرام رفت و آمد کن
چه ضرورت دارد که دعا و هوی و هوی بپا کنی؟



این شعر اشکی است که بر جنازه درختانی

که از جنگلهای شمال قطع شده و می شود ریخته ام

«موری»

ای خدا، هارش چه جوری لُخت و عور بی به مه چنگِل

کم کِمک دلگیر و خالی مثل گور بی به مه چنگِل

مَهرِز* و راش* و چنار*، ازار* و افرا* و هلی کَک*

چاشت داز و آزه و به شوم تور بی به مه چنگِل

اون قَشِنگ بی و لی ر* آزه بَرَقی، به چه دینگو

آه مه سَرِز! عینهو صحرائ غور بی به مه چنگِل

گوش کو؟ تاهق هق او جا* و توسکا* رهاده گوش

بی جلا و بی یماشا، سوت و کور بی به مه چنگِل

بُوریه تور مَرِس* لینگ داس بز و لرگ کمر ر*

تازگی دلو آپس موزی پلور* بی به مه چنگِل

بی ی کَل، چاز دانگه ی چنگِل سوادکوه و ن چه بد تیر

وَلگ و خال چَم خالیه، شین زار جور بی به مه چنگِل

بِرکَل! اشکاری گو، بی نه فراری قوچ همبا

چو کَشی ماشینای راه عبور بی به مه چنگِل

این که ویندی سبز چنگِل بیز بزوئه، اینه عِلت

قُور آغوز دار* و تابوت کهور* بی به مه چنگِل

کاش زبون داشت شیه دزدار گتیه تا دل بترکیه

لا علاجی چَم اسا سَنِگ صبور بی به مه چنگِل

ویشه ی بَرکت بی به مازندرون رتازه داشته

دیگه حاتم بخشی پیشا چه بور بی به مه چنگِل

ای خدا، رحمی دِگِن ابن مَنفَعَت جوهای دل ر

بَنو و شون ر: و سیه دیگه، لُخت و عور بی به مه چنگِل!

* کلماتی که با علامت * مشخص شده است اسامی درختان جنگلی به زبان محلی و فارسی است.

«گریه و زاری»

ای خدا بنگر که جنگل من چگونه لخت و عور شد
کم کم دلگیر و خالی همچون گور شد جنگل من
ممرز و راش و چنار و درخت آزاد و افرا و گوجه جنگلی
صبحانه داس و اژه و پس غذای تبر شد جنگل من
آن درخت فشنگ گل ابریشم را اژه‌ی برقی از پا انداخت
وای بر من! جنگل من کاملاً مثل صحرای غور شد
کوگوش تا صدای گریه او جا و توسکا را پیشنهاد
بی رونق و بی جلوه تماشائی و سوت و کور شد جنگل من
پای درخت مریس را تبر برید و داس، کمر لنگ را
جنگل من تازگی هادلوپس موزی پلور شد
جنگل چهار دانگه کچل شد و جنگل سوادکوه از آن بدتر
از برگ و شاخه خالیست و مانند شن زار شد جنگل من
بُز و گاو کوهی به همراهی قوچ فراری شدند
ماشینهای حمل چوب را جنگل من راه عبور شد
این که می بینی جنگل سبز سرما زده است علتش این است که
قبر درخت گردو و تابوت درخت کهور گردید
کاش زبان می داشت و دردش رامی گفت که دل پاره شود
از ناچاری اکنون جنگل من سنگ صبور شد

برکت بیشه، مازندران را تازه نگه می داشت

دیگر از آن بخشش های حاتم گونه بیرون رفت
ای خدا، در دل این منفعت جویان رحمی بسفکن
به آنها بگو، دیگر بس است، جنگل من لخت و عور گردید

«قَصَهُ ی تَجَن»^(۱)

این تاکیه دَرَه وَکوه رِمِجَنه
 مِزَمه مِین، که مِینِ نومِ تِجَنه
 تِجَن اِنَا فِی قَطِ نومِ مِینَه
 این جا هانوم چِگَن هَم تِجَنه
 گَرچَه مِه مِئْزَلِ اصْلَی گوم
 پِشتِ کوهی مِه مِجَم معلوم
 «نِیْمِزِ واکوه» بی بَمومِه دَنیا
 چِشِ هاکِزِدِ مِه کوه دِلَه وَا
 مِه پی پِر اُتِرِه وَوَرَفِ مِه نِیا
 «پِرور» کوهابی بَه مِه ماما
 نِئُونَه هِیچ کس مِرِه اَز رِیزو دِرِشْت
 که چَه وَخِ سَرُورِ بَهشتِ مِه سَرِخِشْت
 کوه البُرزِ ظَریف، سَمَتِ شِمال
 دِتا کوه هَتَنه هَم سِین، هَم سال
 رَفِیقِ اُتِرِ نو دوسِ مَهتاب
 نومِ شون «سَر کوه» و کوه «داراب»

۱- «تجن» نام رودخانه ای است که در قسمت شرقی ساری نشسته است

اون چِه جِم هَتیه که تاتی کُمبِه

شِرِه فِک چِشمه چَه قاطی کُمبِه
 «چِرکِشْت» و «چالو» تِه جِم رَد بومبِه
 سَمَت «رودبار» و «کِبوسُتر» شومبِه
 اُغْبَه تا «بابا کِلا» کَل جاری
 اوئِه هَفْ خال مِرِه کُنْدَه یاری
 «زارُ مِرود» و قَتی اِنه مِه کاپِر
 بومبِه چاق چون خَلِه بی مِه لاغِر
 چِشمه وَرُو دَرَه هِر چِی سَرِرا
 مِه دِلَه کَلِزِنو بومبِی یَک جا
 اوئِه «کِئْتا» «روشینو» «چورِت» او
 اوئِه «گرمائِه رو» و «لا جِیم» کو
 کَم کِیک بونِه زیاد خَلِه مِه زور
 صَد و چن تادِه جِم کُمبِه غُبور
 «اسپی وَرْد» و قَتی مِجَم قاطی بونِه
 دِیگَه مِه زَمِزِمه تا عرش شونِه
 اوئِه «وَرَنام» و اوئِه «کوه قَریم»
 هَمه همتائی کِلِشِنِه مِه دَریم

جا، مه هئ پهن بون و گيرمه و باز

قد کشمه من هئ بوئمه دراز

دزه و چنگل جم کومه گذر

مالينه دس مه سرو تن رازر

چاله هار سر راه پر کومه

تشنا دشت اوئه جم سر کومه

گاه غرض کومه و بوميه قوزم

سوک چيزاره وئدنه شه دم

راه رمله بئ ره اگه تپه و سنگ

نونه بوردين چه مه لينگ هرگز لنگ

په نزنه هيه حال، لچ کومه

راه روردمب و کمی کچ کومه

نصفه شو وقتي که سردمه خونش

لرگ خوشونه و فک وئدنه چش

آينه ي توشکا و او جابوئمه

دم صب گهره ي روجابوئمه

اون زموني که مه او هئيه زلال

ماه رکش گيرمه چه بندره چه هلال

ننوي ژش دارا فتايمه من

يک زمون شيشک وه قايمه من

مه هئ زهسته واز زور مينه

که او دنگ و آسيوکار کينه

وقتي پر زورمو پر جوش و خروش

پلوراي گت اين گومه شه دوش

دياتي هائه کومک بوئمه و يار

کومه اونائه وه آسب و گوئه کار

دس دل وازي من هئيه که اين

سيفره هابونه زمستون رنگين

دره ماهي مه دله جور بجور

ماهي اشييه و آزاد و کپور

مردمون يامه دله يامه کنار

اين و، کئدنه ماهي رشکار

ورفي روزا که بونه سيل بوئمه

رنگ مه گيردنه و گل بوئمه

اون که مه ور تونه دوه و کيه ؟

کوهم اون وخ مه جلو دار ني په

هَر کي و هَر چي ي پخِ جَم زَمِيه

دَم چَک هَر چي بي په کَندي مِيه

شَرَم اِنه اِيَن که بَنوَرِم چَنديه

خاَنوَار بَئي نِه مِه دَس بَر کَنديه

خا، هَمِيه دُوَندي نِه که غِيَر خِدا

هِيچ تَنابَندي نِي يه عِب جِه جِدا

پَس بَدونِيَن که مِيَم مِثَل هَمِيه

مَعْلِيَن خُوبي و خُلُقِ بَدِيه

اَلْغَرِيض دِي مِه شَمَارِه گُتِيه

که خَلِيه خاَنه سَرِي رِيوتِيه

مَقْصِدِيَن دَنوَرِي درِيائِيه

رَاة مِه و سِه هَمِيه فَضْلا وَاِيه

گاه تِن کُمبِه و گاه لَش گِرِيه

چَل چُونو لِيه رَدَش گِرِيه

بَرِيَم تا که مِيوَن درِيَا

زَمبِه يَک عَالِيه جَارِه مِيَن پَا

خوشِيَمِه وَفَتِي رِيَمِيه سَارِي

اِيَن جِه مِه دُو رُو رِ گُل کَارِي

اِيَن جِه دَمبِه شِه سَر و شِکَل نِشون

پِل يَن کُمبِه خُونِش گِرِيه زِيون

سَبزِه جِم حاشِيه رِيَر کُمبِه

چَاکِه رَاو جِه سِر سِر کُمبِه

شَهَر سَارِي رِيَسِک و سَوْدِي مِيه

دِيو آزاد گُلِيه رُو دَمِيه

بي خُودي تَئي په که از پِيرو جُوون

دَاشَتِيه اِيَن تا مِثَل رِيَزِيون

« که تِچَن او دَرِه تا گِشتا گِشت »

هَنِيه آزاد گُلِيه سَارِي رِيهَشْت »

اَلْغَرِيض گُمبِه تِرِه بَار دِيگَر

که مِه مَقْصِد نِي يه جَز بَحَر خَزَر »

وِيَن عَشَق هَنِيه که مِيَن سَو گِرِيه

وِيَن وَه هَنِيه که مِيَن دُو گِرِيه

پَخُدا درِيَا رِه خَا هُوِيَن مِه دِل

تاوِيَن وَرَنَشُوِيَم خُوِيَه مِه دِل

خَا مَبِه درِيائِيه وَاَرِي گَت بُوِيَم

يَا يَتُوِيَم که وِيَن وَر دُوِيَم

نَیپ که دریا دَکِیلَه، دریا ئَه

این تری هیچ چی بی په، تنهائه

حالِ من هَشه هَمون حال فقیر

که شیر کُئِدِه گَتون چِم زنجیر

بَلکه تا این تری بی ره عَنوون

شیره قَالِب ها کُئِدِه بیِن گَتون

مِن اگِه این تریمه نی مه بَشر

آدم این جوری چه هَشه دیگر؟

چَئِدِه آدم بِخُدا نَدوَنه

آخ که دِمبال چه چیزا شونه؟

آدم وَرَن، به عِلْمَشو کِمال

نابه قُمُوزنابه مَنصِب نایمال

گَت وَرَدی یَن، آدم گَت نَوونه

دی و وا، بِخُداوَن وه لَت نَوونه

«قِصَةُ تَجْنِ»

این که بر ذره و کوه قدم می نهد

منم من که نامم تجن است

اما تجن تنه نام من نیست

در این جانام چگن نیز تجن است

منزل اصلی من اگر چه پنهان است

اما اهل پشت کوه هستم از وضع من آشکار است

در کوه نیوزوا بدنیا آمدم

چشم رادر میان کوه گشوده ام

پدر من ابرو و مادر من برف است

کوههای پرور مامای من بود

هیچ کس از بزرگ و کوچک به من نگفت

که چه زمانی سر را بر خشت نهاده ام و متولد شده ام

طرف کوه البرز، سوی شمال آن

دو کوه همسن و همسال هستند

دوست ابرو و رفیق مهتابند

نام شان سرکوه و کوه داراب است

از آنجاست که تاتی می کنم

و خودم را با فک چشمه توام می نمایم

از چرکیت و چالو عبور می کنم

به سمت رودبار و کیاسر می روم

هنگامی که زارم رود به بیگاری من می آید

چون بسیار لاغر بوده ام چاق می شوم

چشمه و رود آنچه که در مسیر من است

به درون من می ریزند و با هم یکی می شویم

آب کینتا و روشن او، آب چوریت

آب گرمارود و کوه لاجبیم

کم کم نیروی من بسیار زیاد می شود

از صد و چند ده عبور می کنم

وقتی رود اشته ورد با من قاطبی می شود

دیگر زمزمه من ناعرش می رود

آب ورنام و آب کوه فریم

همه توأم در درون من می ریزند

جای من مرتباً پهن می شود و دراز می شوم

پشت هم قدمی کشم و به عرض من افزوده می شود

از دزه و بیشه گذر می کنم

بر سروتن من باد سرد دست می کشد

چاله های مسیرم را پُر می کنم

دشت تشنه را از آب سیراب می نمایم

یک وقت خشم می گیرم و رود بزرگی می شوم

چیزهای کم وزن را به دُم می بندم

اگر تپه و سنگ سدا هم شوند

هرگز پاهایم از رفتن نمی مانند

هیچوقت به عقب بر نمی گردم لج می کنم

راهم را عوض کرده و کمی کج می کنم

نیمه ی شب وقتی که آوازم را سر می دهم

درخت لرگ به خواب می رود و بید چشم می بندد

آئینه ی درخت توسکا و او جامی شوم

سحرگاهان گهواره ستاره سحری می گردم

آنوقت که آبم زلال است

ماه را چه بدر و چه هلال باشد به آغوش می کشم

ننوی جاری آفتابم

یک وقت برای ستاره پروین قاب هستم

از هنر و از نیروی من است

که آب دنگ و آسیاب به کار می افتند

وقتی که پر زور و پر جوش و خروش هستم

چوبهای بزرگ را به دوش می کشم

روستائیان را کمک و رفیق می شوم

برای آنها کار اسب و گاومی کنم

از گشاده دستی من است که این

سفره هادر زمستان رنگین می شود

در درون من ماهی های رنگارنگ است

ماهی سفید و آزاد و کپور

مردم یاد در میان و یاد در کنار من

می آیند و ماهی شکار می کنند

روزهای برفی که می شود سیل می شوم

رنگم تغیر می کند و رنگ گل می گیرم

آن کس که می تواند در کنارم باشد کیست !

کوه هم آنگاه جلودارم نیست

هر که و هر چه را از بیخ می زنم

جلوی من هر چه که بیاید می کنم

شرم می آید که بگویم چقدر

از خانواده ها با دست من از بین رفته اند

خوب ، همه میدانند که بجز خدا

هیچ مخلوقی از عیب جدا نیست

پس بدانید که من نیز چون دیگران

معدن خصلت های خوب و بد هستم

الغرض داشتم به شما می گفتم

که بسیاری از خانه ها ریشه کن کردم

مقصود من طرف دریا است

برای من همه ی فصلها راه گشوده است

گاه ثند می کنم و گاه آهسته می روم

چوب های نازک و نی را به دست می گیرم

تا که به میان دریا برسم

یک دنیا جارا پامی زنم

خوشحالم وقتی به ساری می رسم

این جادور و بر من گلکاریست

این جا شکل و شمایلم را نشان می دهم

زیر پل زمزمه می کنم و بزبان می آیم

کناره را از سبزه لبریز می کنم

بستر تاجن را از آب سیراب می نمایم

به شهر ساری خروش و روشنی می دهم

ده آزاد گُله را جرأت خودنمایی می بخشم

بی جهت نبود که از پیرو جوان

این مثل را به زبان داشتند

که تا تمامی بستر تجن از آب مالا مال است

آزاد گُله بهشت ساری است

باری یک بار دیگر به تو می گویم

که هدف من جز بحر خزر نیست

از عشق اوست که من روشنی می گیرم

برای اوست که من می دَوم

به خدا که دریا را دلم خواهان است

تا به کنارش نرسم دلم خونست

می خواهم چون دریا بزرگ شوم

با اینکه بتوانم در کنارش باشم

قطره وقتی که به دریا می ریزد دریاست

تا این گونه هست هیچ نیست، تنهاست

حال من حال فقری است

که خود را به بزرگان زنجیر می کند

تا شاید از این طریق عنوانی بیابد

و خود را میان بزرگان جای دهد

من اگر این گونه ام، بشر نیستم

ولی آدمی چرا این چنین است؟

به خدا آدمی چقدر نادان است

آه که به دنبال چه چیزهایی می رود!

ارزش آدمی به علم و کمال است

نه به خودنمایی و نه به مقام و نه به مال

با نزدیکی به بزرگان آدمی بزرگ نمی شود

دود و باد سرپوش بخدان نمی شوند

«نووری»

غُنچه کُند و گُل دِنِ دِلِ مُطَلِبِ شیرین و نو چم

کهنه خُرف دَس بهیر، یل گنج بوره سر چرخ تو چم

پرهاکن یا چشمه چم یا سنگ بَروشته اوج کوزه

عَش بور اما تَشنائی تئی اسبِ دَستی چالِ او چم

وَنگ بزونه تا تِلا، نس، نَسو: اِن روز تیه دیگه

تا که افتاب نوچ نَزو، غافلِ نواش بامبولِ شو چم

دل که پاکه آئینوئه، نوم خدا بَنویشته اون ج

چش بَتَرسی دارم ظاهر اِشبه و باطنِ سیو چم

چش وِنِ وابوئه وُهَم سور وُهَم پَر تویسه

شو نَشوئه ویشه، کینگِ سوکَرِ کورِ کورِ سو چم

اَسب تا اَسب تا چنی اَسب بَوَه مِهتر خانو پومت

یکه تا زکئی بویه اَسب اوسار و رِسمون و پخو چم؟

حرف و تعریف چم، گُلِ باغِ هِوا، نئی نِ پَلَم جار

جای تعریف گُلِ بیار تا هوش بی یم گلهائه بو چم

آبروی دیگرون رِکئی بَدی خُرمت پهلِه

اون که هیچوقتی نِدارن ترس و رس شِ آبرو چم

هیچ چی نی، تا ناشزی، ناسایه دارنی، ناپلندی

باغبون تَش کُندِه کَلَسی و تَنیرِ خُشک چو چم

این زمین رِکِلِ وِنِ اَوِنِ هِم خانِه اَزال و آدم

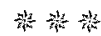
بَرزینه این کار لینگِ لَنگ و بشکینه بَلو چم

سابق آدمها رِسینه هِم ج، اقا کوه پکوه، نا

نا اِسا آدمِ آدمِ چم رِسینه نا کوه، کو چم

شانسِ دِمبالِ دو وِنِ بئی ری «سَحَر» ناشعِرِ دِمبال

این تری هیچ بَ عاید نئونِ هرگز دَویدو چم



«نوبرانه»

دل از مطلب تازه و شیرین غنچه می دهد و گل می کند

از حرف قدیمی و کهنه دست بکش مگذار سرت از دَورِان گنج شود

کوزه را از آب چشمه یا از آب رودخانه برکن

از تشنگی بی حال شو اما عطش را از آب ناپاک فرو نشان

تا خروس خواند بر نخیز و نگو: هان این است روز

تا زمانی که خورشید جوانه نزد از حیلۀ شب غافل

دلی که پاکست آئینه است که نام خدا بر آن نوشته

چشمی از ظاهرهای سپید و باطن های سیاه بیمناک دارم

جشم باید باز باشد و هم زیر و هم بالا را به بیند

شب با کورسوی کرمک شتاب به جنگل مرو

اسب تا اسب مسابقه بشود نیاز به مهتر و مراقبت دارد

کی با افسار و طناب و بخو، اسب یگانه تاز می شود؟

با تعریف و توصیف و با حرف علفزار بدبو هوای باغ گل نمی گیرد

به جای توصیف، گل بیاور تا از بوی گلها به هوش بیایم

کی دیدی به آبروی دیگران احترام بگذارد

آنکه هیچ وقت ترس و بیمی از آبروی خویش ندارد

هیچ ارزشی نداری تانه سبزی و نه سابه داری و نه بلندی

باغبان خوب خشک را در اجاق اطاق و بادر تنور می افکند و می سوزاند

این زمن به شخم نیاز دارد و آن هم به حرکت و آدم محتاج است

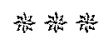
از پای لنگ و کج بیل شکسته این کار ساخته نیست

بیش از این آدم ها به هم می رسیدند اما کوهها به هم نمی رسیدند

ولی اکنون نه آدمها به هم می رسند و نه کوهها به یکدیگر

باید که در پی بخت و اقبال بدوی «سحر» نه بدنبال شعر

باین ترتیب هیچ چیزی از دویدن عایدت نمی شود



فهرست اشعار فارسی
«شکوفه های سحر»

عنوان	صفحه
سرود مهربانی	۲۲۶
غروب عهد و پیمان	۲۲۸
توبگو	۲۳۰
خوشامدی برای طلوع طلوع	۲۳۱
آن شب	۲۳۳
تصویری از طلوع	۲۳۵
نوروز	۲۳۷
به بهانه یلدا	۲۳۹
نسیم محبت	۲۴۱
عشق ، زادگاه من	۲۴۳
دریچه ای به سکوت	۲۴۵
آخرین چشمداشت	۲۴۷
ای هنر	۲۴۹
بانگ دوست	۲۵۲
جان مایه هستی	۲۵۴
خزان ، مهرگان ، مازندران	۲۵۶
بدرقه عشق	۲۵۸
شب من و خیال تو	۲۶۰
سرود فجر	۲۶۲

عنوان	صفحه
سرزمین جادویی	۲۶۴
گلی نثار خاک پای گلستانی	۲۶۶
شاعر آسمانی	۲۶۸
گلخانه سکوت	۲۷۰
مرگ باغبان	۲۷۲
شکوفائی در برگریزان	۲۷۶
شکوه	۲۷۸
شعر من ، زندگی من	۲۸۰
لهیب فریاد	۲۸۲
نقش پا	۲۸۴
نور باران	۲۸۶
هم خانه	۲۸۸
یادبود شیراز	۲۹۰
یادواره خرداد	۲۹۳

حافظ سخن بگوی که بر صفحه‌ی جهان
این نقش ماند از قلبت یادگار عمر

«بخش دوم»

شکوفه های سحر

گزینه ای از اشعار فارسی

سروده

غلامرضا کبیری

«سحر»

« سرود مهربانی »

از مهر می سرایند، آنها که مهربانند
گوئی بجز محبت کاری نمی توانند
در هاله‌ی خموشی، تصویر حال خویشند
انکار قهر و خشمند، پیوند رازبانند
آهنگ عشق و مستی، با چشم مینوازند
گلبوته عطوفت در واژه می نشانند
با جادوی محبت، کز نوششان تراود
پرواز همدلی را تا اوج می رسانند
هرم کوبیرشان سوخت، اما به دولت عشق
گرما رسیدگان را، با شوق سایبانند
فرط فروتنی را، با خون خود سرشتند
چون خود ستاگری را، خط سقوط دانند
دارند از محبت، شطی ز گرمی و نور
با مهر و رغبت آنرا بر خلق می فشانند
در دست سبزه کارند در قلب هایشان گل
این نادبان رأفت، مشاطه‌ی جهانند
تقسیم دوستی شان، شکرانه‌ی حیاتست
زینرو غریبه را نیز هرگز ز خود نرانند

این طرح ذهنی ام بود از نقش حق ستایان

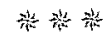
آنان که هر چه گویند خود نیز بر همانند

آه ای فضیلت ناب، بر من بتاب یکدم

باشد که مهربانان ما را ز خویش خوانند

اما «سحر» ندانست در صبح روشنائی

از چیست مردم ما، با هم نه مهربانند؟



« غروب عهد و پیمان »

تظاهرت به محبت فریب بود و سرابی
نبود نقش وفایت بجز خیالی و خوابی
دگر نمیزندت دل زمین جرقه‌ی یادی
ز ریزش نشیند بخاطر تو حبابی
نسیم، مژده زنبوش لب تو بازنیارد
چه شد دگر نمانی زخنده در خوشایی؟
فرا تراست ز صبر من اشتیاق و صالم
مرا خیال تو در خوبشتن گرفت چوقایی
نه در فشانی ابری، نه نغمه سازی رودی
کجاست سیل زند تا بر آتش دلم آبی؟
زیاد رفتن خود را ز دوری تو چشیدم
چه کام سوز شرنگی؟ چه جانگداز عذابی؟
صدافت تو که می زد مرا بجان تو پیوند
کنون بقیین شده ام کان نبود غیر لعبی
گرفت رنگ شب افیدم از شکستن پیمان
غروب عهد تو بین من و تو بست حجابی
هنوز هست مجالی که دل ز شکوه بشوئیم
به این فرار اگر رغبتی تراست شتابی

«سحر» دهد بکسی دل که پاسی خانه بدارد

چه آرزوی خوشی در چه روزگار خرابی!

مرداد ۱۳۷۶

« تو بگو »

چه کنم تا نکنم یاد تو دیگر، تو بگو؟

نامت از لب فتم فکر تو از سر، تو بگو؟

چه کنم تا که در آئینه‌ی صدفاره‌ی دل

نشود از تو دو صد نقش مضور، تو بگو؟

کو غروبی که به آنجا ببرم از تو پناه

تا شود خافشی عشق تو باور، تو بگو؟

تلخ، گر همچو شرنگ است فراموشی تو

چه کنم تا شود این زهر چو شکر، تو بگو؟

گیرم آموختیم اینهمه، آخر بی عشق

زندگی کی دگر هست میسر، تو بگو؟

به تب و تاب تو خو کردم و پروا چه کنم

گر شود قضه‌ی من ثبت بدفتر، تو بگو؟

بیقرار خبر و تشنه‌ی پیغام توام

چه کنم گر نکنم روی بهر در، تو بگو؟

آسمان سیر «سحر» صید سرا پرده‌ی تست

از ثریا به هوای تو کشد پیر، تو بگو

ساری بهمن ۱۳۷۵

« خوشامدی برای طلیعه طلوع »

یاد طلوعت امشبم، دارد منور یا علی

دل میزند در سینه از، عشق تو پیر، یا علی

بوی بهار از نکه‌ت پیچیده عالم، ای عجب!

در کعبه بشکفتی، جهان کردی معطر یا علی

تعبیرهای دل‌گش از شعر محبت بر لب

عدلت شراب شب شکن، حلم تو شکر یا علی

ایشان را در جلوه‌ای تا اوج دادی اعتلاء

آتش که خفتی از صفا جای پیامبر، یا علی

گل واژه‌ها را طاقست توصیف اوصاف تونی

نی بوتراست در خور و نی نام حیدر، یا علی

از تابش و وز بارش مهر تو یاران در طنین

وز سوز قهرت دشمنان را دل پر آذر، یا علی

اندیشه با تک تازیش راهی نمی یابد ترا

یک آسمان بالانتری از حد باور، یا علی

با پارسایی بسته ای بردل فریبی ها نظر

بودت بهای زندگی از خاک کمتر، یا علی

زان چون گرفت آن نیمه شب، محراب از خونت وضو

فُزْتُ برب الکعبه را گفتم مکرز، یا علی

باشد کجا پروائی از بیداد تنهائی مرا؟

عشق تو با جان و دلم تا شد مخمّر، یا علی

نام تو دارم بر زبان، با سوز دل از عمق جان

هرگه که دلتنگی مرا، دارد مکذّر، یا علی

چشم آن ندارم تا بتابی گوشه‌ی چشمی به من

ای هر چه خوبی را تویی معنا و مظهر، یا علی

در اوج هُرم تشنگی از حضرتت خواهم کجا؟

ریزی بکامم فطره‌ای، از آب کوثر، یا علی

با بهر تخفیف جزا هرگز تمنی کی کنم؟

گردی شفیعم از کرم در روز محشر، یا علی؟

من از تو می‌خواهم ترا، ای شاه مُلک لافتی

در سایه سارت این غنا، گشتم میسر، یا علی

تنها اجازت ده مرا، اُنسان که دل می‌خواهدم

در عرض شوق خویشتن، باشم مخیر، یا علی

ایکاش میشد تا «سحر» میکرد بر کویت سفر

بر تربت می سود سر، یک بار دیگر، یا علی

ساری: ۱۳۴۵

« آن شب »

گر رخصت درد دل و سیر و سفرم بود

کی زیر پریم بود سر، اربال و پریم بود؟

پُر زمزمه لب داشتم و پای سفر پوی

آن روز که بر جان تب و در دل شررم بود

کی کوچ ز آرامش من بود به آشوب

آن مژده رنگین طلوع ارب برم بود؟

کی دامن رنگین بهاران یله میشد

عشقی اگرم در دل و عقلی به سرم بود؟

این خستگی شهر ز غوغای عبور است

خوش بود زمان گریه به سکوتی گذرم بود

فریاد به حجم غم عالم به گلو ماند

برمی کشم از جای به دشت دگرم بود

میشد تپش قلب چمن را به سرایم

گر نازکی طبع از این بیشترم بود

در شامگه عاطفه گویم که چه میشد

از جور به جای شفقت بار و برم بود

آزادگی سرو، بجائی نبرد راه

بودم ممر آر کژی و تلخی ثمرم بود

عمرم همه در پیله شب بود که بگذشت

آن شب که کنارش گذراندم سحر بود

۱۶ / بهمن ماه / ۷۴

«تصویری از طلوع»

وقتی که خستگی را شب از تنش بدر کرد

دانست گاه کوچ است زان عزم دفع شر کرد

مه شد نهان و ناهید بر بست چشم خندان

این طاق آبنوسی تن پوش خود دگر کرد

چندی به رنگ شربی شد دلنواز دیده

ز آنهم ولی دلش خست ، رنگی دگر به بر کرد

همرنگ شیر خطی سرزد ز کنج مشرق

شب را تلاشی ماندن این جلوه بی ثمر کرد

آنی دگر در آمیخت با این سپیده شرخی

گوئی که مثنی از سیم جا در میان زر کرد

بر دامن افق ریخت یک مجمر از گل سرخ

این نقش آسمان را پر از شکوه و فر کرد

چشم فلق یزه ماند در انتظار خورشید

آن بر نیازش افزود وین ناز بیشتر کرد

تا پوش تیره اش را شب از سپهر بر چید

گیتی سلام از شوق بر مقدم سحر کرد

خورشید نازنازان ، در بسترش شکوفید

ز زینه پرتو او ، تا دورها سفر کرد

بر تارک دماوند از زر نهاد دیهیم

شظی ز نور جاری، بر سینه خزر کرد

با مهر روشن آمد، گرمی و روشنائی

بر رنگ و بو جهان را چون چهره هنر کرد

از رشک گل شدن سوخت در حبله، غنچه از سوز

تا اینکه آفتابش از نور بارور کرد

آوای نغمه و شور در کوه و دشت پیچید

گرد شکوت را صبح، با جادویش چپر کرد

شب پا، ز گردش آسود تا آفتاب سرزد

در سایه سار بیدی از ذوق نغمه سر کرد

هر شکوه ای که چوپان از ناز وای شب داشت

در سینه ی نی اش ریخت با نیی بپا شر کرد

ظلمت سرای هستی مشتاق آفتابست

هر کوا اگر جزین گفت مغیون شد و ضرر کرد

«ما را بسوی خورشید همواره رهنمون باش»

این مسئلت «سحر»، از دادار دادگر کرد

مرداد ۱۳۷۵

«نوروز»

نکته گل دارد و اعجاز شگر خند، نوروز

می دهد بیگانه دلها را به هم پیوند، نوروز

دست در دست بهاران آمد از ره ناز نازان

در چمن شادابی و در خانه شور افکند، نوروز

از شمیم می تراود نغمه ی شادی به هر سو

با سرور و سور گوئی هست خویشاوند، نوروز

کرد روشن در دل دلها چراغ مهربانی

قهر را تاراند تا مخفی گه اسفند، نوروز

گفت شوید چهره، تا برگ و گل گلبن به شبنم

دشت را از عطر با دست نسیم آکند، نوروز

می دهد پرواز جان را تا اثرنا هفت سبزش

در صفابخشی ندارد تالی و مانند، نوروز

فره رسمی کهن آمیخت با فرهنگ قرآن

زان چنین شد انجمن آراء و خوش آیند، نوروز

جلوه صد خانقه می بخشد اشراق حضورش

می کنند با تابش افید دل خرسند، نوروز

قدر او را ترهات یاوه گویان می نکاهد

کی شود کمزنگ با تحریف و با ترفند، نوروز

نیست در رسم «سحر» جز مهربانی تا که او را

چون دگر آداب مَلّی، دارد اندر بند نوروز

اسفند ۷۲

«به بهانه یلدا»

هر شبی بی تو به عمرِ شب یلداست مرا

دلِ محنت زده کی بی تو شکیباست مرا؟

مرغِ رافصل خزان زمزمه از یادِ نبرد

هجرت افزود غمم، لیک ز جان کاست مرا

أفقِ یادِ توام عرصه‌ی پرواز خیال

رو بهر جا که کنی، مشرق همانجاست مرا

نشنوم تا که شمیمِ تو مباد از نسیم

گفتگو با گل و باغچه به نجواست است مرا

روزها هیچکدام بتو نزدیک نکرد

چشمِ دل باز ولیکن سوی فرداست مرا

گر نسیم از تو پیامی به من آرد، گوئی

مهر و ماه هم به پرو باد به میناست مرا

بسکه بین من و تو فاصله انداخت فراق

باتوام آنچه که بگذشت چور رؤیاست مرا

صبر را تاب شکیبائی احساسم نیست

همچنان در شرّ شوقِ تو مأواست مرا

«به سیاهی نکنم میل» چنین گفت «سحر»

«لیک زلف سیهت و سوسه افزاست مرا»

۲ بهمن ۷۲

«نسیم محبت»

آه ای نسیم محبت، عطر کدام بهاری؟

شوق است آنچه که بیزی، شور است آنچه که باری

جاری چو چشمه‌ی مهتاب، دلکش چون سوده خورشید

امانه آن ونه اینی، جادوست اینکه تو داری

گل در شکفتن دائم، غم در مغاک تباهی

جای فسردن و غم نیست هر جا تو پایگذاری

از تست آهن دل نرم، با تست بزم غزل گرم

مولود مهر گیاهی، موعود مهره ماری

صبحی نه شام طرب سوز، ماهی نه کرم شب افروز

تکرار جشن طلوعی، روشننگر شب تاری

نامت، ترانه سازش، بادت سرود نوازش

تو شعر ساز نوازی، تو ساز شعر نگاری

الف، ذخیره راهت، ریزد صفازنگاهت

در دشت واره تسکین، تک تاز و یگه سواری

پیغام صلح و صفائی، پیوند درد و دوائی

غرقاب دلزدگی را پایاب امن و کناری

آه ای نسیم محبت، این سوه میثه گذر کن

روزی مباد که مارا، بر قهر و کین بسپاری

تن پوش جان «سحر» باش ، او را رفیق سفر باش
با کیمیای بدل کن ، خاکستری به شراری

۷۲/مهر/۱۱

« عشق من ، زادگاه من »

شهره نه مازندران به کوه و به دریاست ؟
هر چه در این ملک هست فاخر و زیباست
سیر فریبش نشان نتوان داد
رشک خیال است و وهم واره چو رؤیاست
حسرت اشک است ، چشمه اش بزلالی
نقش حضورش بدشت و دامنه پیدا است
می شکفتد غنچه اش ز خنده خورشید
معجزه گر باد صبح او چو مسیحا است
ابر ترش ، مُجری ترانه باران
زمزمه جوی او نشید نکیسا است
می شود این جا به آذرخش شدن گرم
خاصه بوقتی که رعد غلغله افراست
سنبله گندمش چو خوشه زرین
گیسوی شالیش را فلک به تماشا است
لای درختان بیشه لانه ی تورنگ
عمق شکاف چنار ، خانه آبیا است
عرصه تالایش از تجمع مرغان
در دل پائیز ، عرضه گاه صدا و آواست

بانگِ نِشاگر به هم‌ره‌نی چوپان

مایه تسکین خاطر دل تنه‌است

پای درخت بهشت هم نتوان یافت

آنچه که این جاب‌زیرشاخه‌ی افراست

کوه دماوند اوست مایه فخرش

مشت تقاضش که گفت دست تمناست ؟

نو شد از اسپهبدان حکایت رستم

مفخر مازندران ، حماسه‌ی آنهاست

کرد گزین جای خلد خطه‌ی مارا

آنکه به نقد و به نسیه اش سر سوداست

گفت «سحر» تا سحاب ساقی صحراست

کشور مازندران مراد دل ماست

۱۴ / شهریور / ۷۲

« دریچه‌ای به سکوت »

دیربست بانگاه تو دردمن آشناست

دانی که دردم از چه و درمان من کجاست

ننشانند سوز جان مرا پیری ای دریغ

از قطره کار سیل طمع داشتن خطاست

موقوف عزم نیست اگر سایه توام

حال من و توقضه‌ی کاه است و کهر باست

دلخواه تر ز سحر کلامت ، نگاه تست

نوش لب تو شاعر شوریده را دواست

با زندگی مرا تو هماهنگ کرده‌ای

هستی و گرنه کفیه‌ی میزانش تاب‌است

دل خواست با تو چاره کند غربت حیات

غافل که چاره ساز خود انگیزه بلاست

مردم ز رنج این‌که چرا با تو نیستم

بی تو میان جمع مرا کنج انزواست

نام تو تا ز دل سترم می کنم دعا

کی می‌روی ز دل که مدامم به لب دعا است

بندم مده که موسم دلدادگی گذشت

گلگشت باغ در همه اتمام جانفراست

واکن به لحظه‌های سکوت‌م دریچه‌ای

اندیشه کن که فرصت ما روبه انتهاست

آتک! طلیعه «سحر» و بانگ کاروان

گرنغمه‌ای بگوش تو می‌آید، از دراست

مرداد / ۷۲

«آخرین چشمداشت»

ای از شلاله‌ی تب و آتش کاین گرمی و شرار من از تست

هذیان و شعله باز مگیرم، جانمایه‌ی قرار من از تست

در ماهتاب گرم نگاهت، دیگر مجال شستشویم نیست

هم رنج بی نصیبی امروز، هم آن غنای پارمن از تست

میشد شکسته زمزمه ام را، با نغمه‌ی هزار بدل کرد

بی هم‌نوائی تو سکوت‌م، شور من و شعار من از تست

نمناک بی تو آیشِ جانم، افا کجاست نیروی رویش!؟

آه، ای دواى طبع سِتِرون! شکوای آشکار من از تست

گاهی به طولِ عمر گل سرخ، آغوشت آشیانه‌ی من بود

حال از کدام سیل پرسم خالی چرا کنار من از تست!؟

هر لحظه ام شکوفه‌ی یادبست، از مستی ای که وصل توام داد

ای سربه پای درد تو ساقی، درد سِرِ خمار من از تست

در من خزان گذاشت نشانها، با جلوئه خیال تو افا

صد باغ گل مراست بخاطر، تجدید نو بهار من از تست

عشق تو داد هدیه‌ی پرواز، این خاکسار ماه نشین شد

من جای خویش نیک شناسم، منشور افتخار من از تست

گر میل دیدن سحر نیست، گویا نسیم تا که بروید
نام تراز برگ دل من، این ختم انتظار من از تُست

۱۳۷۴

«ای هنر!»

ای مرادر جان شرر افروخته
ای تپیدن را بدل آموخته
ای همای آرزو را بال و پر
ای طنین عود هستی، ای هنر
ای شکوتم را به شوق آمیخته
بند بندم را به عشق آویخته
از تومی گیرد حیاتم روشنی
توسن رهوار معراج منی
ای هنر، جان بخشی سازم بده
در دل اندیشه پروازم بده
پرتوی سوزنده بر جانم فکن
بر بیاض هستی ام نقشی بزن
روح ناآرام من آرام کن
دشت دل را مهبط الهام کن
گاه طوفان زائی موجم به بخش
گه نشاط سیر در اوجم به بخش
ای تو با معنای زیبائی عجین
ای همه مخلوقی زیبا آفرین

ای ترا مجذوب، هر احساس ناب

ای تو یک منظومه با هفت آفتاب

من میان هفت طیف ای هنر

موسیقی را دوست دارم بیشتر

گرچه با شعرم سرشتند از ازل

میزند نبضم به آهنگ غزل

لیک موسیقی تمامم می کند

ساز، سرشار از پیامم می کند

موسیقی غم ساز و غم سوز من است

موسیقی کاشانه افروز من است

بادل من، ساز بازی می کند

مهربان کودک نوازی می کند

بانوای ساز گیرم بال و پر

میشوم با خالقم نزدیکتر

شعله ساز شوق و شورم هست ساز

جای، جا سنگ صبورم هست ساز

و چه شبهائی که از اندازه بیش

ریختم در دامنش غمهای خویش

با دلم جز ساز هم آواز نیست

هیچکس درد آشنا چون ساز نیست

آنچه با گل لطف باران می کند

ساز هم با جان من آن می کند

ای خدا ای خالق ناهید و تیر

از «سحر» ذوق هنر را وامگیر

گو که با عشق تو چالاکم کنند

بانوای ساز در خاکم کنند

«بانگ دوست»

هوای وصل توام عقده در گلوست، هنوز

در انتهایم و دل غرق آرزوست، هنوز

نه کاغذی نه کلامی، نه پرتوی نه پیام

دل عبث طلبم گرم جستجوست، هنوز

ز ساغری که کشانیدیم عطش افزود

کویر سینه من تشنه سبوست، هنوز

گرفت نکهت گل دستم از عبور بهار

نگر چگونه پر از عطر و رنگ وبوست، هنوز

اگر چه قلب بلورم ز عشق موبداشت

خیال من همه در پیچ و تاب موست، هنوز

مرا کرامت مژگان تو بشارت داد

که قلب پاره من قابل رفوست، هنوز

میر گمان سکوت از لبان بسته من

که از تو جان و دلم پرز گفتگوست، هنوز

غزل نسوزد اگر شعله اش مدد نکند

شرار شعر من از شور عشق اوست، هنوز

اسیر جذبه عشقم، بلند زین سبب است

ز ذره ذره من بانگ دوست دوست، هنوز

«جان مایه هستی»

گر نشان نیست به بستان ز تو پیدا ایدوست
فُرق خلوت جانست ترا جا ایدوست
سرو و سوسن بنمازند به گلبنانگ هزار
تو کجا غنچه گشودی به فُردا ایدوست
کس چو چشم تو دلم را به تماشا نشست
بنشین لرزشِ دل را تماشا ایدوست
هرگز آگهی از خویش جز ابهام نبود
تو بخود کردیم از لطف شناسا ایدوست
لحظه ای یاد تو نگشود دلم بی تپشی
لرزش شاخه به گل باد گوارا ایدوست
نقش شفاف ترا هجر نپوشاند غبار
یاد بگذشته نه پیوسته برویا ایدوست
آرزو را نتوان بست ره از راه فراق
منع عاشق نتوان کرد زنجوا ایدوست
ریخت بر زلف چمن خرمی از عطر، بهار
ماه بودار که تو بودی چمن آرا ایدوست
دستی از مهر چو بگذشته برون آرا از چیب
جز ترانیت جواز ید بیضا ایدوست

مژده شو همچو «سحر» آمدنت را ای صبح

شامگه تانکنی و اسفاها ایدوست
عشق جان مایه هستی است نباشد بی آن
زندگی را هدف و مقصد و معنا ایدوست
اردیبهشت ۱۳۷۱

«خزان، مهرگان، مازندران»

ابر، شبگون کرد روز دلنشین آسمان را

برگ زرد و خشک باز آورد پیغام خزان را

ضربه‌ی سخت قدمهای شتاب آلود باران

کرد سرشار از حباب غنچه آسا آبدان را

نقش سیمین، آذرخش از نور بر چهر فلک زد

می کشد اینسان بمیدان رقابت اختران را

بر سپهر نیلگون، تندرُ شادی پای کوید

در گمان خویش گوئی زیر پا دارد جهان را

کند دهقان پوشش ز زینه گونِ کشتزاران

دشت شد چون پوستی در بر کشیده استخوان را

سبزه را چندی دگر کاشانه در آبست و سرما

باشد ار در خواب بیند نقشی از دارالامان را

گلبنان، افسردگی باور نمیدارند، لیکن

شاخ و برگ زردشان افشا کنند درد نهان را

میزند بر شاخه های لخت، بادِ سرد بوسه

کاش بود عمر درازی بوته های گل فشان را

مرغ خوشخوان در تلاشی جستن آواز خویش است

باغ جوید لیک هم آواز و هم آوازه خوان را

هم به پائیز است جشن دلفروز مهرگانی

این مراسم افتخاری شد نژاد آریان را

مهرگان، این سنت فخر آفرین فرخنده بادا

هم بر ایرانِ همایون فال و هم ایرانیان را

نیست بحثی بر «سحر» گر گوید از جان دوست دارم

نی حزان، بل مهرگان و خطه‌ی مازندران را

«بدرقه عشق»

کسی که راز تو گوید، بجز نگاه تو نیست
اگر که دیده‌ات افشاء کند گناه تو نیست
به جسم و جان تو اندیشه‌ام گرفت آئین
چو من دو چشم سیاه تو، خیرخواه تو نیست
به چشم من چه حقیر است در کنار تو گل
جمال ماه مرا خوش چو روی ماه تو نیست
زاستواری پیوند با تو دانستم
که هیچ سلسله چون گیسوی سیاه تو نیست
مرا بدرقه عشق خواند، رنج فراق
وفا سرود، کزان ره مرو که را تو نیست
دوام رابطه در ره اشتیاق منست
اگر که سستی این رشته ز اشتباه تو نیست
شفق تو، صبح تو، اختر تو، آسمانها تو
کجا است قلّه‌ی حسنی که جلوگاه تو نیست؟
شتاب غلغله‌ی ما را چه کنند شد آهنگ
دگر سعادت دیدار گاهگاه تو نیست
بحال خویش مدد می‌دهم از آنچه گذشت
چه سخت می‌طپد آن دل که در پناه تو نیست

چو سر کشد ز گریبان شب شکوفه صبح

به باغ حسرت من جز نیسم آه تو نیست
برهنمائی من خیزای چراغ مراد
که ملجاء دگرم غیر خانقاه تو نیست

«شب من و خیال تو»

دل غم هجر تو درمان به چه تدبیر کند ؟

باد را کیست که تا پای به زنجیر کند ؟

شب به گیسوی تو بند است مرادست خیال

خلوتِ روز مرایا دِ تو تسخیر کند

دو ختم دیده بیدار سحر ، بلکه فلق

سبز سیمین پروبالای تو تفسیر کند

کُشت تاریکیم ای شب شکن ، آخر برگوی

که طلوعت ز چه رو این همه تأخیر کند ؟

سبزه دلگیر شود ، گل ز طراوت افتد

ابر زایشگر اگر بارش خود دیر کند

لعن و نفرین به سفر گرز پی اش بی خبر است

بی توام زندگی و مرگ چه توفیر کند ؟

کیمیا را نبود گر چه چو سیمرخ اساس

دیدم عشق تو ولی معجزا کسیر کند

محنت هجر کند عاشق بُرنا را پیر

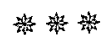
نیست معلوم که این فتنه چه با پیر کند !؟

می زند خاطره ها جلوه جاوید به عشق

این سخن در تو ندانم که چه تأثیر کند !؟

آشتی میدهم عشق تو با رنج حیات

وای بر من ! اگر احساس تو تغییر کند !؟



«سرودِ فجر»

تاریکی از بس ژرف بود، آن غنچه تر

آغاز کوچ شب نمی کرده است باور

وقتی ز موج ابر سرزد کشتی ماه

تاراهی مغرب شود برداشت لنگر

آن وقت وا کردند از قلاب گردون

انگشت هارادانه دانه، یک یک اختر

گوئی هرس کردند باغ اختران را

زان رو، فلک را تازه شد مرا و منظر

روجا چو تک فانوس بزم آسمان شد

وقتی که شبنم کرد چهر برگ گل، تر

با آن گلی ظلمت گریز، آغاز کردند

حرف و سخن را، دار و آب و سوسنمیر

باد شبانگه این میان پیغامبر بود

حرف از یکی می بُرد، سوی آن دگر بر

آفر، ز صبح زود رس پرداخت دستان

ز اُتید تانوشاند او را چند ساغر

باریکه نهر باغ، رو سوی گل آورد

دوری زد و بر پای او سود از وفا سر

گفتش که: ای شب راعدو، صبح است در راه

وقت است تا بر شب زنی از شوق تسخر

آب زلال چشمه، بوی نرم پونه

نجوای سبزه، سایه ی سرو تناور

هر یک ز کوچ شب سخن گفتند با گل

نومیدی از جان و دلش بو تا زود در

گل را ولی دل زین سخن ها گل نمی کرد

بشنیده بود آن راز یاران چون مکرر

ناگاه گنجشکی بروی شاخه بنشست

رو سوی مشرق کرد و بگشود از شعف پر

برق فلق را دید و باشادی به گل گفت:

«ای دیر باور، رایت صبح است، بنگر»

بستان نشینان همره گنجشک خواندند:

«ای شب برو، چون روز ما را شد مسخر

«سرزمین جادوئی»

ز تلاش روز و شب جاری دست کشتکاران

ز کران به بی کران رفت حریم سبزه زاران

سوی بوستان خزان را نبود گذاری اینجا

که دریچه ها گشوده است به جلوه بهاران

هیجان خزرش زینت دل فروز جنگل

سرِ سر فرازش، آذین صفای کوهساران

بمیان دشت سیراب ز آب و آفتابش

به نشاء ساق شلتوک خمند گلعداران

شود از تطاول باد پریش زلف گندم

به بُرون تراود عطرش ز درون کشتزاران

بیتُرد غبار اندوده نوازش نسیمش

بودش چو عشق جان بخش هوای جو کناران

نه بیاب و بوستانش، که بهر کُلوخ و سنگی

سخنی نوشته دارد ز گذشت روزگاران

ز حدیث هفتخوان و زفسانه فریدون

ز جفای کوهیاران و وفای مازیاران

بشنو طنین گلبانگ وی از گلوی ساحل

که شمیم باغ آرد به مشام رهگذاران

ز زبان سبزه و گل، سخن گذشتگان را

چه خوش است هدیه بردن به میان جمع یاران

دل سرزمین من خوش که فرح فزاست خاکش

ز کرامت طبیعت ز تلاش برزکاران

«سُخَر» این چکامه بسرود بیاد مرز و بومش

که بُرد هوای جادوش خمار نوشخواران

«گلّی نثار خاکبای گلستانی»

شبان تیره من روشن از عنایت تُست

امید عافیتم زاده رعایت تُست

فروغ و گرمی خورشید بر نمی تابم

مرا که سایه فکن شهپر حمایت تست

از آن نماز برم بر حریم زیبائی

که در تصوّر من هر کمال آیت تُست

نگاه تشنه ی صحرا و فیض بخشی ابر

شمای شوق من و شطری از حکایت تست

به دوره گردی من گردد اعتراض مپاش

که ره سپردن من وقف بر هدایت تست

میان باور و تردید راه می سپرم

گنه بعهده ابعاد بی نهایت تست

بنام عشق تو دل را بغیر نسپر دم

اگر چه مدعیان را سند ولایت تُست

مرا به پرتو شب سوز تست چشم امید

طلیعه سحری در کف کفایت تُست

گرفت بوی گل ار این غزل، شگفت مدار

که نقش بر رخ گلبرگها روایت تُست

«شاعر آسمانی»

گفتم بفرما از کرم، پرودگارا
اشعار حافظ از چه شد عذب و گوارا؟
آواز گل را چون میان چامه جا داد؟
چون ریخت در جام غزل لطف صبارا؟
هر حرف شعرش شکر صد پیمانه دارد
آواز کجا آورد این میخانه هارا؟
قَد می کشد شعر ترش هر گه که خوانم
تا مرز جادو می کشاند آشنا را
رنگین کمان جا داده گوئی در کلامش
گم می کنم در هاله اش «الاولا» را
در رنگ و ترکیب کلامش کهنگی نیست
آموخت این رند از کجا سربقارا؟
در صحبتش باطل ستیزی میزند موج
ننمود رسوا کس چُنو اهل ریا را
شعرش پر از ایهام چون نقش خیال است
بیرون زعفت در سخن ننهاده را
عرض مرابا یتعالی چونکه بشنید
فرمود: بس کن دیگر این چون و چرا را

الطاف ما بر خلق عالم جمله عام است

بر کس نمی بندیم ابواب عطا را
اتاشبی در عرش «حافظ» پیش ما بود
خواندیم بر او شعرهای شوق زارا
چون از حضور ما مرخص گشت دیدیم
بُرد این قلندر دفتر اشعار ما را
از ماست حافظ آنچه را در دفتر آورد
شو خیره در شعرش که تابینی خدا را
گوید «سحر»، حافظ کلامش آسمانیست
اوج سخن باشد گواه این مدعا را

گلخانه سکوت

و زانسی بر خزان عمر من یاد بهاری را

دماندی بر غروبم شوق صبح شاد خواری را

مرا از من رهانیدی زدی با خویشتن پیوند

بجانم ریختی دلوایسی ، چشم انتظاری را

ز فیضت شور مردم دوستی گل کرد در جانم

به دشت مستعد اعجاز باشد آبیاری را

به آهنگ نگاهت دل توانی تازه می یابد

شکوفد غنچه بنیوشد چو آواز هزاری را

شَبَم با آرزویت تا طلوع فجر ، مهتابی است

چه روز روشنی باشد شب امیدواری را

زبان گفتنی های ترادیدگر نمی گوید

ز خاطر برده شاید خصلت آئینه داری را

سکوتم با خیالت جلوه گلخانه می گیرد

خیالت از تو بهتر پاس دارد حقگزاری را

کشاند شوق دیدار توام هر دم به یک سوئی

من از دلدادگی آموختم بی اختیاری را

شمیم عطر آغوش تو ، مستی میدمد در من

چه می شد می شکستی در وجودم گر خماری را

دریغا چامه وصف اشتیاقم بر نمی تابد

به خلوت می برم با خویشتن این شرمساری را

بیاد پدرم که او را همه ستایشم

و خانه مادر زمین نسبت به وسیعی بود

و که به لطف پدرم از بسیاری گل‌های

و گونه‌گون به گلزار میمانست.....

«مرگ باغبان»

بقصد آنکه دل گیرد فراغی

کشاندم پای الفت را به باغی

گلستانی که یک دنیا صفا بود

قضا را باغبانش آشنا بود

مرا هر گه که دل میشد ز غم تنگ

بسوی آشنای می کردم آهنگ

ز لطف باغبان و گشت گلشن

فرو می ریخت اندوه و غم من

غروبی بود و مغرب آتشین رنگ

بزبانی افق چون نفش ارژنگ

نسیمی عطیر آگین در وزش بود

حریر پیکرش بر شهر می سود

فضا را دور میزد نغمه نی

هوای ریخت گویی نشسته می

چنانم بُرد آن حال و هوادل

که گشتم لحظه ها از خویش غافل

زمانی عقل و هوش آمد سراغم

که دیدم در کنار درب باغم

نهادم بی اجازت پای در پیش

بحسب عادت هر روزه خویش

وئی دیدم خلاف رسم دیرین

فضای باغ را مه‌موم و غم‌گین

نموده سرو و بید و کاج، سرخم

گرفته بوستان را رنگ ماتم

گل سرخ از جمال و جلوه افتاد

گل یاس از عطش خشکید و جان داد

نه نازی مانده دیگر در گل ناز

نه در پروانه دیگر ذوق پرواز

گل آزالیا از غصه افسرد

ز بی تیمار داری، رازقی مُرد

تمام کاغذی ها زرد یکسر

سرشک از دیده میبارید از در

فغان می کرد شاخ شمعدانی

که «مردم از غم بی همزیانی»

غرض، بستان نه جان بخشی نه جان داشت

تمام برگ و گل رنگ خزان داشت

زهر شاخ و زهر گلبن زهر برگ

برون می ریخت گوئی نغمه ی مرگ

دلَم افسرد زین آشفته حالی

چو دیدم باغ را از حُسن خالی

گرفتم دامنِ باد سبک پا

که برگور از این تغیر با ما

بگو باغ از چه رواج رونق افتاد؟

چه کس او را بتاراج خزان داد؟

چرا آن سرو خوش قامت خمیده؟

چرا رنگ از رخ گلها پریده؟

طراوت از چه در نارنج بُن نیست؟

بگو با ما گُنه در چیست؟ از کیست؟

چو بشنید این سخن باد سبک خیز

چمن را کرد زآب دیده لبریز

«بگفتا این که بینی باغ بی سوست

و با از غصه یاس افسرده گیسوست»

«گل سرخ از زغم خشکید و افسرد

سبب اینست، دیشب باغبان مُرد»

«کنون اینها که بینی سوگوارند

زبی تیمار خواری اشکبارند»

«جهان را این سخن ورد زبانست

که لطف بوستان از باغبانست»

«بلی آن با صفا قامت خمیده

بسوی آسمانها پر کشیده»

«دگرزان خوش سخن جز گل نشان نیست

به جز گلها نشان از باغبان نیست»

مرا زین گفتگو صد محنت افزود

چون آخر باغبان، بابای من بود

مهرماه ۱۳۶۰

«شکوفائی در برگریزان»

عمرِ تاران را ز نور عشق ، تابان کرده ام
شوره زار هستی خود را گلستان کرده ام
شامگه را با صفای بامداد آمیختم
من طلوع صبح را در شامگاهان کرده ام
قلبِ پُگرت را بدشواری بخویش انگیختم
کاش می دانستم استقبال طوفان کرده ام
جوشش طبعم مجال گلشن آرائی نداشت
این ز فیض تُست گر کار هزاران کرده ام
انتهای عمرم آهنگ شکفتن ساز کرد
من شکوفائی به فصل برگریزان کرده ام
وای من گروانهم از دست دامان ترا
من که دستاویزها از پایه ویران کرده ام
بأس گر آتش فروزی کرد با دستِ فراق
شوق را سیلی شدم بریأس طغیان کرده ام
در سکوت دور دستِ خاطر ، نجوای تُست
با خیالت لحظه هایم را گل افشان کرده ام
منظرت آئینه دار آرمانه های من است
کی بدل غیر از شویدای تو مهمان کرده ام ۱۹

نشئه ی عطر نفسهای تواز یادم نرفت

آرزوی نکهت آن جیب و دامان کرده ام
من سحر می خواستم ، شیرازه بند شب شدم
شوکرانی را به جای شهد در جان کرده ام
هیچکس را با تو در یک خط نمی بیند دلم
من تأمل اندرین معنی فراوان کرده ام
یاد تو جاریست در شعرم چو مستی در شراب
سر دل در سینه ی ابیات پنهان کرده ام

« شِکوه »

مرا که مدح صداقت با اعتقاد کنم

کجا رواست که بی نفرت از تو یاد کنم !؟

تو کز لزوم وفای بعهده بی خبری

دگر چگونه به حرف تو اعتماد کنم !؟

دلَم به ساده دلی های خویش می سوزد

نظر به شرم به هر آن چه روی داد کنم

نشان عشق و محبت به هیچ کار تو نیست

ز سنگواره چرا خواهش سداد کنم ؟

نشستِ ما و تو یک لحظه دلپذیر نبود

بحیرتم ز تو خاطر چگونه شاد کنم ؟

عبوس زیستن با توام بجان فرسود

شود که چاره این درد مستزاد کنم !؟

نگاه سرد تو تشییع عشق و سرمتی است

در این قرار بچشم تو استناد کنم

طنین شِکوه به نجوا گذشت در خلوت

رسد که این گله در امتداد باد کنم

بر آن سرم که دگر بارم ارمجالی بود

در انتخاب گزینش با نفراد کنم

به رأی کس نسپارم دل و نپویم راه

به پیروی زخرد، کار بر مراد کنم

غروب عمر، در بغای یاد من آورد

که فکر شام «سحر» راز بامداد کنم

شعر من، زندگی من

ای قصه‌ی شیرین دلم را زِ تر، ای شعر
ای طایر احساس مرا بال و پر، ای شعر
کس را خبر از زمزمه‌ی غربت من نیست
تنها تو ز تنهایی من با خبر، ای شعر
در جان تو ریزم همه دلتنگی خود را
افسانه‌ی خود با تو کنم مختصر، ای شعر
بابال تو پرواز کنم تا زِ تراوج
گه با تو در اقصای زمین پی سپر، ای شعر
از رایحه‌ی روح تو همدوش بهارم
تا بیکر سیال تو دارم به بر، ای شعر
شور افکنی و مستی صد میکده با تست
مُشاطه‌ی عشقی و زبان هنر، ای شعر
توفنده چوایی گه و گه رام چو مهتاب
گه ناله تارستی و گاهی تیرای شعر
تا لحظه‌ی میلاد تو آرام ندارد
طبعی که به ترکیب تو شد بار و ر، ای شعر

مگذار که شوقم شود از شور تو خالی
دامن مکش از لطف، زدست «سحر»، ای شعر

دیماه ۱۳۷۰

«لَهِيبِ فَرِيَادِ»

عبورِ عطرِ تنتِ پُر کرد، عبوسِ تلخِ خیابان را
کنار شاخه‌ی گل دیدم، غروبِ باورِ بستان را
زَفیرِ رایحه‌ات در من، طنینِ زمزمه‌ی جانست
نیازمندِ توازِ اینم، مکن درِ یخِ ز من آن را
فسرده شاخه‌ی طبعم را، جوانه‌ها ز هنرِ دادی
بشوره‌زارِ حسدِ راندی، توانِ رویشِ باران را
بلوغِ سبزِ شکفتنِ را، تو در شکوفه‌ی دمانیدی
زلطفِ تو بخزان دیدم، طلوعِ صبحِ بهاران را
نیامدی که شوی بازم، به سوگواریِ دل تسکین
پروبی از حرمِ جانم، سکوتِ سردِ بیابان را
زلالِ بادِ گوارایت، درونِ خاطرِ من جاریست
که سایه‌ی تو به بنددِ ره، بر آستانِ عدمِ جان را
صدایِ عشقِ تو نجوانِ نیست، لَهِیبِ سرکشِ فریادِ است
چه غافل آنکه نمی‌بیند، بسینه‌ی آتشِ سوزان را

«سحر» اگر چه نمی‌بندد، به بازگشتِ جوانیِ دل
محال آنکه به برگِ عشق، نهد علامتِ پایان را

«نقش پا»

در برگ برگِ خاطره ام نقش پای تست

ذوقی هنوزم ارکه تراود برای تست

تا پرتو نگاه تو بر دیده ام نشست

فریاد زد دلم که بیا جای جای تست

جاریست نام روشن تو در سکوت من

در بند بندِ نای وجودم نوای تست

یادِ تو شوقِ زندگیم هدیه می کند

دیرست جان شیفته ام در قفای تست

طبعم نیازِ عشق ترا جار میزند

دل نقشبندِ چهرِ مشرت فزای تست

شور غزل، نشاط چمن، نشئه می ای

صد مژده شکفتن گل در صدای تست

شفافم همچو آینه سیالم همچو آب

این پایمزد گردش من در هوای تست

تکرار غم فزای خزان بود آنچه رفت

لطف بهار هستیم از ماجرای تست

دل در هوای صحبت تو غرق آرزوست

دست خیال در شکن مشک سایِ تست

«نور باران»

شعله‌ی عشقت فرو نشت در جانم چرا؟

برنگیرد فکر تو دست از گریبانم چرا؟!

چرز شعرو سحر سیر و گشت و جادوی هنر

بر نیاید کاری از ایشان به درمانم چرا؟!

باشنا آشنا ایشان را خطر کردن خطاست

خود نمیدانم سوی دریا شتابانم چرا؟!

در کنارت زندگی رنگی گلستان گونه داشت

نیست حاجت گویم از هستی گریزانم چرا؟!

صبح پیغام تو همراه داشت شب بوی ترا

از چه بررسی بی قرار شامگاهانم چرا؟!

بندی تنهائیم گردم به گرد خویشان

گیرد بادار نیستم پس در بیابانم چرا؟!

بی رخت ای گل چمن بی نور و گلشن بی صفاست

زین ستم تنها صبا داند پریشانم چرا؟!

ز آتش عشق تو در هر دزه‌ی من شعله ایست

کاش میدانستی این سان نور بارانم چرا؟!

هر چه اندیشیده‌ام علقم بجائی ره نبرد

کز همه خوبان ترا ای فتنه خواهانم چرا؟!

«هم خانه ...!»

ما با همیم اما ز یکدیگر جدائیم
مصدق آب و ریزه سنگ چشمه هائیم
بالین همه ناهمگنی همچون دو محبوس
محکوم با هم بودن اندر یک سرائیم
بین من و تو هیچ وجه مشترک نیست
در حیرت از اینم که پس با هم چرائیم؟!
آبخور ما از دو فرهنگ جدا بود
ما منفعل هر یک ز یک آب و هوائیم
جزرنج از با هم بُدن ما را چه حاصل؟
ما کز برای یکدیگر زحمت فزائیم
ما را تصادف در کنار هم نشانده است
برما قَبَر وحدت گمان چون ما دو تائیم
زین با همی تنهائی مرگست خوشتر
مالذت با هم بُدن را ناسزائیم
من از توام سر خورده شاید هم تو از من
ما هر دو مان بازیچه‌ی دست قضائیم
راه تفاهم تجریت کردم بکرات
افسوس ها خوردم از این آسان گرائیم

درمانش را باید که بند از پا گسستن

زان بیشتر کز محنتش از پا در آئیم
پیوند را شادابی از باران عشق است
از بی نَمی ما باغ بی برگ و نوائیم
سخت است با ناهمدلی هم خانه بودن
باید بسوزیم و ز حسرت دست خائیم

«یادبود شیراز»

بازم به شهر عشق و شراب اوفتاد کار
کردم بیای شوق به ملک سخن گذار
بیرانه سر بهانه شیراز دل گرفت
گشتم به اشتیاق بدان صوب رهسپار
رفتم که باز از سر اخلاص، صد درود
بر خاک پای حافظ و سعدی کنم نثار
رفتم که باز جویم از آن آشنان نشان
کز اوست یادها به دل من به یادگار
مستی فزای تربت شیراز را به شوق
پیموده ام قدم به قدم بهر این دو کار
پائیز را هواست علی الرسم خاک بیز
شیراز داشت لبیک هوایی چون نوبهار
از گل غزل شنودم و از سروین سرود
گردن چو یاس دیدم و لب چون گل انار
دستان پر عطوفت و بخشنده نسیم
می کرد بخش عطر گل سرخ بار بار
روزی انیس حافظ شیرین سخن شدم
سرمست و نشئه زان غزلیات آبدار

مغرور زین سعادت باز آمدم نصیب

افراختم به ماه سر از فرط افتخار
زانو زدم کنار حریمش به احترام
بی پرده راز گفتم و یوسیدمش مزار
روز دگر بدرگه سعدی رخ نیاز
سودم باین امید مرا تا دهاد بار
خواندم هر آنچه بر در و دیوار نقش بود
گفتم دو صد تحیت بر آن بزرگوار
پس کردمش وداع به نرمی و در سکوت
تا از صدای من نبرد خواب شهریار
فراخ چو از وداع شدم جستجوی را
آغاز کرده ام که بجویم نشان یار
آن آشنای شوخ پر احساس نکته سنج
آن کونداشت لحظه ای آرامش و قرار
با ذوق بود و شاد و صفا پوی و بذله گوی
عشقی به پایگاه هنر داشت پایدار
آخر میان باغ ارم، پای سرونواز
دیدم که ایستاده گوئی به انتظار

او بود، ای دریغ! نه آن نوجوان شاد

پیری شکسته بود دل آزرده و نزار

مردی فسرده دیدم بی شور و دیرجوش

این آن جوان نبود که دیدم پرار و پار

چشمانش شد ضعیف و شدش گوش ناتوان

آن موی چون شبق شده چون برف کوهسار

بر باد رفت حافظه نقصان گرفت هوش

آن ذوق مرد و طبع شدش سرد و بی شرار

تنگش به بر کشیدم و با او یکی شدم

شد مستحیل در من و خود رفت از کنار

دیدم که آن جوان بسی آرام با نشاط

تبدیل شده به من، من فرتوت دل فگار

پیری خمود ساخت فلک زان جوان شاد

با آدمی جز این نکند دست روزگار

بگذشت روزگار جوانی چو برق و باد

زان کاروان رفته نمانده است جز غبار

پیری حقیقتی است که از آن گریز نیست

آری حقیقتی است ولی سخت ناگوار

« یادواره خرداد »

ای کز کرشمه هشتی، برپای رامشم بند

دل از تو برنگیرم، هرگز به هیچ ترفند

عشق تو لحظه هارا، عطر و صفای گل داد

طوفان می آفرینی، با آذرخش لبخند

در چشمهات گوئی، توش حیات جاریست

تنها توانشان کرد، با آفتاب مانند

از دحام پر کرد، فکر تو خلوتم را

با چله آشنایان، این نکته نیک دانند

بر شانه خیالم، یادت نهاده سر را

وهم آفرین دلم شد، زین افتخار خرسند

اقلیمی از نوازش، در جانم آفریدی

کانجا فراغ دارد، خاطر ز چونی و چند

بس سالها که شب را، با هم نفس کشیدیم

برگشت رفته هارا، اکنونم آرزومند

بی جلوه حضورت، گیتی مرا گریوه است

من شاخ ضیمرانم، هجرت شنای الوند

آمیز سالهامان نسجی ز خاطرات است

برپای تار تارش، خاطر مراست آوند

✽